کنگره بزرگداشت
ملامهدی نراقی و ملااحمد نراقی

شهاب ثاقب

(در امامت)

تألیف

ملامهدی نراقی (ره)

(متوفای ۱۲۰۹ ق)

کنگره بزرگداشت ملامهدی نراقی و ملااحمد نراقی

شهاب ثاقب

تألیف

ملّا مهدی نراقی رحمه‌الله



در

اثبات امامت حضرت علی علیه‌السلام

و

پاسخ شبهاتی که یکی از اهل تسنن مطرح کرده است



شهاب ثاقب

■ مؤلف : ملّا مهدي نراقي □
■ موضوع : امامت □
■ نوبت چاپ : اول □
■ تاریخ : ۱۳۸۰ ش □
■ تیراژ : ۱۰۰۰ □
■ قطع : وزیری □
■ تعداد صفحات : ۱۸۶ □
■ قیمت : ۷۵۰ تومان □

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و سپاس بی‌انتها سزاوار درگاه آفریدگاری است ـ جلّت عظمته ـ که نوع عظیمة‌الشأن انسان را از جمیع انواع کونیه برگزیده به‌تاج وهاج ولقدکرّ منا بنی‌آدم بنواخته، و او را از سایر شرکاء جنس به خلعت با شرافت قوهٔ ادراک نیک و بد، و امتیاز باطل و حقّ سرافراز و مکرّم ساخت.

و ثناء و ستایش بی‌حدّ و احصاء شایسته بارگاه کردگاری است ـ عمّت نعمته ـ که از جهت ارشاد عباد و انتظام بلاد، سفراء مقرّبین و انبیاء مکرّمین را از بهترین عشائر و قبائل و نیکوترین مواضع و اماکن بر انگیخته، بر کافهٔ انام و قاطبه خاصّ و عامّ مبعوث نمود و از برای اکمال دین و ملّت و اتمام لطف و نعمت اوصیای راشدین و خلفای معصومین از اقارب و اولاد انبیاء عظام و ذراری و احفاد اصفیاء کرام به نصوص جلیّه و خفیّه مخصوص و منصوب فرمود.

و منّت و رأفت کریمی راست ـ عظمت رحمته ـ که طالبان راه هدایت را به مقتضای والذین جاهدوا فینا لنهدینّهم سبلنا به وسیله خانواده وحی و تنزیل، و عترت هادیه رب جلیل به شاه راه مذهب حقّ رسانید و سرگشتگان وادی تقلید و عصبیّت را به مؤدّای فیذرهم فی طغیانهم یعمهون در بیابان بی‌پایان اراء فاسده و مذاهب باطله حیران و معطّل گردانید.

و درود بی‌غایت و تحیّات بی‌نهایت بر روان سرور سروران و سیّد و خاتم پیغمبران و بر آل اطهار و عترت ابرار او که نجوم فلک خلاقت و ولایت

و دراری (ستارگان بزرگ) آسمان ریاست و امامتند سیّما بر ابن عمّ و کاشف همّ و عمّ او که خطیب منبر سلوني و وارث مرتبه هارونی است فصلوات‌الله علیه و علیهم اجمعین.

اما بعد چنین گوید چاکری از چاکران حیدر کرّار و خادمی از خادمان خانواده احمد مختار علیه و علیهم صلوات‌الله الملک الغفّار که چون در این اوان یکی از فضلاء سنّیان پاره‌ای از سخنان بی‌دلیل و برهان، به زبان فارسی در صفحه تحریر نگاشته، و به اعتقاد خود آن را حجج قاطعه بر بطلان مذهب امامیّه و حقیّت مذهب خود پنداشته، و آن را در نظر بعضی از ضعفاءالعقول بی‌بضاعت و بی خبران از سر رشته خلافت و امامت جلوه داده، لهذا لازم دانست که در این رساله که آن را به شهاب ثاقب[1]، مسمّی نمود، فساد و اختلال قول او را به دلالات واضحه و تنبیهات لائحه ظاهر گرداند، و بنیان آنچه را دلیل قاطع دانسته منهدم سازد، و در تضاعیف کلام بعضی از براهین قاطعه و نصوص باهره که در کتب معتبره ایشان است و صریح در حقیت مذهب امامیّه و بطلان مذهب فرقه عامیّه است ذکر کند، تا شبهه‌ای از برای هیچ ذی‌شعوری باقی نماند و هرجا قول او ذکر می‌شود به قال افتتاح و به انتهی اختتام می‌شود و در بعضی مواضع که عبارت او مبهم یا نامأنوس بود آن را به عبارت واضح و مأنوس بیان نمود. و من‌الله التأیید والسداد في احقاق الحقّ و افساد الفساد.

❊ ❊ ❊

۱ـ شهاب ثاقب مرحوم ملا مهدی نراقی که در لباب‌القاب ملا حبیب‌الله کاشانی یاد شده همین کتاب است و تا آنجاکه ما اطلاع داریم نسخه منحصر آن (که این چاپ بر اساس آن انجام شده) در کتابخانه مسجد اعظم قم موجود است.

قال: بدان که لازم است اعتقاد به خلافت و افضلیّت خلفاء بعد از ایمان به رسالت که ثاني شهادتین است و ایمان بدون آن صحیح نیست. و چرا گفته نشد که ایمان به خلافت لازم است ـ همچنان‌که در توحید و رسالت و سایر اصول دین گفته می‌شود که ایمان به آنها لازم است ـ، بلکه گفته شد که اعتقاد به خلافت لازم است، زیراکه اعتقاد به خلافت از اجزاء ایمان نیست، امّا هر مؤمنی باید اعتقاد به حقیّت خلفای راشدین بکند ـ انتهی ـ.

مخفی نماند که آنچه را ذکر کرده که اعتقاد به خلافت خلفاء جز ایمان نیست مبنی است بر آن‌چه اهل‌سنت برانند که امامت از اصول دین نیست، بلکه از جمله فروع دین است و مطلقاً بر این دعوی حجت و دلیلی ندارند، و در نزد امامیّه به ادلّهٔ قاطعه ثابت شده که امامت از جمله اصول دین است.

امّا دلیل عقلی بر این مطلب آن است که، هرچه دلالت می‌کند بر این‌که نبوّت از اصول دین است و اعتقاد به آن جزء ایمان است همان دلیل بعینه دلالت می‌کند بر آن که امامت نیز از اصول دین است و اعتقاد به آن جزء ایمان است، پس اگر دلیل اهل‌سنت بر بودن نبوّت از اصول دین، آن است که دین و شریعت و احکام الهیّه موقوف بر وجود نبي است و چنان‌چه پیغمبرﷺ نباشد احدی مطّلع بر شرایع الهی نخواهد بود، ما می‌گوییم که بقای این دین و شریعت موقوف بر وجود

امام است و چنان‌چه امام نباشد که محافظت آن دین را بکند و آن را از تطرّق آفات و فساد مفسدان محافظت نماید، البته آن دین برطرف خواهد شد و باقی نخواهد بود، به خصوص در اوایل ظهور آن دین که هنوز استقرار نیافته، و فرقی در میان نبي و امام در توقف دین بر ایشان نیست، مگر این‌که ابتداء دین و شریعت و بروز آن از نبي، و بقاء آن از امام است، بلکه ظاهر نمودن آن دین و رسانیدن به اکثر امّت موقوف بر امام است، زیرا که نبي در ایام حیات خود نمی‌تواند دین خود را به جمیع طوایف انام برساند و همهٔ عالم را دعوت کند و به دین خود در آورد، با وجود کثرت منکرین و جاحدین و اهل عصبیّت در ادیان مختلفه و آراء متباینه، همچنان‌که ظاهر است از احوال پیغمبر ما ﷺ. و اهل‌سنت همه متّفق‌اند که اکثر بلاد را خلفاء دعوت به اسلام کردند و به دین در آوردند که اگر ضرب شمشیر و اتمام حجّت ایشان نمی‌بود، ایشان داخل حوزهٔ اسلام نمی‌شدند.

و اگر دلیل ایشان بر بودن نبوّت از اصول دین آن است که ادلّه عقلیه قائم است بر این‌که بعثت انبیاء واجب و ضرور است و بدون وجود نبي تکلیف، باطل است، و بعد از آن‌که کسی دعوای نبوّت کند و بر طبق دعوای خود، معجزه بیاورد، از جزء ایمان است که اقرار به نبوّت او کنند.

ما می‌گوییم همان ادلّه بعینه دلالت می‌کند بر وجوب نصب امام، و بر این‌که بدون وجود امام تکلیف بی‌صورت است. و بعد از آن‌که نصب شد به طریقی که باید نصب شود از جزء ایمان است که اعتقاد به امامت او کنند، و ان‌شاءالله بعد از این مذکور خواهد شد که آن‌چه دلالت بر وجوب بعثت نبي می‌کند دلالت بر نصب امام نیز می‌کند.

و اگر اهل‌سنت برگردند و متمسک به اجماع شوند و بگویند که اجماع منعقد است بر این‌که نبوّت از اصول دین است و امامت از فروع است ما منع ثبوت

اجماع می‌کنیم. خصوصاً اجماعی که حجّت باشد و بعد از این حال اجماعات ایشان را خواهی دانست.

با وجود این‌که قاضی بیضاوی که اعرف مشاهیر ایشان است، در کتاب «منهاج‌الاصول» در مبحث اخبار، تصریح کرده است که مسأله امامت از اصول دین است و مخالفت در آن موجب کفر و بدعت است.

و امّا دلیل نقلی بر این‌که امامت از اصول دین است حدیث متواتر مشهور میان شیعه و سنّی است و در اکثر کتب معتبره سنّیان ذکر شده و همگی ایشان معترفند به صحّت نقل آن و حمیدی که از عظمای ایشان است در کتاب «جمع بین‌الصحیحین» ذکر کرده است و آن حدیث این است که: «**من مات ولم یعرف امام زمانه مات میتة جاهلیة**»؛ یعنی هر کس بمیرد و امام زمان خود را نشناسد مرده است به مردن زمان جاهلیّت که کفر باشد و شبهه نیست که هرچه عدم معرفت آن باعث مردن بر جاهلیّت و کفر باشد، البته معرفت آن جزء ایمان است.

مخفی نماند که این حدیث شریف که اهل‌سنت نمی‌توانند اِنکار آن‌را نمود یکی از جمله ادلّه قاطعه است بر حقّیت مذهب امامیّه و بطلان مذهب سنّیان. زیراکه از این حدیث ظاهر می‌شود که باید در هر زمانی امامی باشد و امامی که در بعض ازمنه امام است غیر امامی است که در بعض ازمنهٔ دیگر امام است، زیرا که لفظ اُمام اضافه شده است به زمان و زمان اضافه شده است به ضمیری که راجع است به لفظ «من» و اضافه افاده تخصیص می‌کند. به خصوص در عرف، پس معنی چنین است که کسی که بمیرد و نشناسد امامی که مخصوص است به زمانی که آن زمان مخصوص است به آن کس، مرده است به مردن زمان جاهلیّت. پس باید در هر زمانی امامی باشد که مخصوص به آن زمان باشد و در بعضی ازمنه شخصی امام باشد و در بعض ازمنهٔ دیگر شخص دیگر امام باشد. پس باید امام متعدّد باشد و در هر زمانی یک امامی البته باشد و این صادق نمی‌آید

مگر بنا بر مذهب امامیّه، زیراکه ایشان قائلند که در هر زمان امامی مخصوص، البته می‌باشد و هیچ زمانی خالی از امام نمی‌باشد همچنان‌که از حضرت امیرالمؤمنین‌ﷺ مروی است و سایر ائمه‌ﷺ نیز فرموده‌اند و به طرق متکثّره از ایشان این معنی رسیده به نحوی که به حدّ یقین رسیده و نمی‌توان اِنکار آن‌را نمود و امامی که مخصوص به این زمان است جناب صاحب‌الأمر است و امّا اهل‌سنّت قائل نیستند که در هر زمانی باید البته امامی باشد، زیراکه ایشان به وجود صاحب‌الأمر اذعان ندارند و بعد از علی‌ﷺ دیگر خلیفه‌ای را ثابت نمی‌کنند.

پس باید هرکه از ایشان بعد از امیرالمؤمنین‌ﷺ بمیرد بر کفر و جاهلیّت مرده باشد و از آن‌چه مذکور شد که حدیث دلالت می‌کند بر وجود امام در هر زمانی و بر تعدّد ائمه‌ﷺ باطل می‌شود آنچه را بعضی از سنّیان در حمل حدیث گفته‌اند که: مراد از امام، قرآن است. زیراکه همچنان‌که دانستی اضافه امام به زمان دلیل[است] بر این‌که بعضی از ازمنه مخصوص[است به امامی] و بعضی دیگر از ازمنه مخصوص است به امامی دیگر و حال این‌که قرآن یک شخص است که در جمیع ازمنه باقی است پس لفظ «زمانه» در کلام خاتم پیامبران لغو و عبث خواهد بود، با وجود این‌که بعضی از علمای اهل سنّت از عبدالله‌بن عمر روایت کرده‌اند که پیغمبرﷺ فرمود: «من مات و لیس في عنقه بیعة الإمام او لیس في عنقه عهد الامام مات میتة جاهلیة»؛ یعنی هرکه بمیرد و در گردن او بیعت امام یا عهد امام نباشد، بر کفر و جاهلیّت مرده است و شبهه‌ای نیست که معنی ندارد که کسی بگوید که از برای قرآن در گردن مردمان بیعت یا عهد باشد و این واضح است.

و از غرائب آن‌که بعضی از سنّیان می‌گویند که مراد از امام در این حدیث پادشاه عصر است و مشاهَد و محسوس است که پادشاهان ایشان فاسق و ظالمند

و هیچ عاقلی این تجویز را نمی‌کند که حضرت خاتم‌النبیین صلی‌الله‌علیه‌وآله بفرماید که کسی که بمیرد و فاسقی و ظالمی را نشناسد بر کفر و جاهلیّت مرده است نعوذبالله من هذه الاقوال، و از همه غریب‌تر این‌که در سالی که فقیر به زیارت مکّهٔ معظّمه شرفیاب گردیده، شخصی از فضلاء اهل‌سنّت همراه بود. این حدیث از او سئوال شد. چون انکار این حدیث را نمی‌توانست نمود به جهت آن‌که در اکثر کتب معتبرهٔ ایشان وارد شده است گفت: حمل امام در این حدیث بر قرآن بی‌صورت است و جایز نیست، و بر پادشاه عصر نیز جایز نیست، زیرا که اکثر ایشان فاسق و ظالمند بلکه حق آن است در نزد من، که مراد از امام در این حدیث «شریف مکّه» است و اطاعت او بر همه‌کس واجب است. و شک نیست که بطلان این سخن محتاج به دلیل نیست و حال اکثر شرفای مکّه بر هر احدی ظاهر است.

و غرض از ذکر این سخنان در این کتاب آن است که بر عقلاء ظاهر شود که سخنان و حجّت‌های ایشان از این قبیل است والاّ از برای اهل فهم و ادراک لایق نیست که این قبیل کلمات لغو در مصنفات بنویسند و هرکه ذرّه‌ای شعور داشته باشد، می‌داند که مراد از امام، انسانی است که مقتدا و پیشوا باشد و یقین به این می‌کند به نحوی که احتیاج به هیچ دلیل ندارد و از اضافهٔ آن به «زمان» می‌فهمد که باید امام متعدّد باشد که در هر زمانی، امامی باشد و به مجرد سلیقهٔ مستقیم، این معنی را درک می‌کند، به نحوی که از شبهه و تأویلات فاسده هیچ شکّی از برای او حاصل نمی‌شود.

و اگر کسی بگوید که مراد از حدیث این است که هرکه بمیرد و در زمان او امامی باشد و او را نشناسد بر جاهلیّت مرده است. پس از حدیث نمی‌رسد که در هر زمانی تا انقراض عالَم باید امامی باشد، بلکه از امثال این فقرات تقیّد مراد است یعنی مراد از حدیث این است که «من مات ولم یعرف امام زمانه إن کان لزمانه امام»؛ یعنی هرکه بمیرد و نشناسد امام زمان خود را، اگر از برای او

امامی باشد بر جاهلیّت مرده است و امثال این عبارت که مراد تقیّد است بسیار است، همچنان‌که اگر کسی بگوید هرکه به بصره رود و رطب بصره را نخورد ظلم بر خود کرده است که مراد آن است که هرگاه وقت رطب باشد و رطبی در بصره باشد.

پس نهایت آن‌چه از حدیث می‌رسد آن است که هرکه در یکی از ازمنه خلفای اربع بمیرد و خلیفه آن عصر را نشناسد بر جاهلیّت مرده است.

جواب گوییم که شکّی نیست که امثال این عبارت افاده عموم می‌کند و در امثله‌ای که تقیّد مراد است دلیل از خارج قائم است بر تقیّد و تخصیص. مثلاً در مثال رطب بصره عقل و حسّ شاهدند که در همهٔ اوقات رطب نمی‌باشد، پس می‌گوییم که تقید مراد است و در حدیث دلیلی از خارج قائم نیست که باید در هر زمانی امامی نباشد. پس حدیث بر عموم خود باقی خواهد بود و افاده خواهد نمود که در هر زمانی البته امام می‌باشد وکسی که او را نشناسد بر کفر و جاهلیّت مرده است.

با وجود این‌که هرگاه از حدیث مراد این باشد که در هر زمانی که امام باشد وکسی او را نشناسد و تابع او نشود بر جاهلیّت مرده است لازم می‌آید که مثل عایشه و معاویه و طلحه و زبیر و عبداللّه‌بن عمر و جمیع اصحاب جمل و اصحاب معاویه بر جاهلیّت وکفر مرده باشند، زیراکه ایشان تابع حضرت امیرﷺ که به اعتقاد سنّیان امام زمان بود، نشدند و همین از برای بطلان مذهب ایشان کافی است.

* * *

قال: و خلافت عبارت است از نیابت حضرت رسولﷺ در اقامه دین و حفظ حوزه مملکت به حیثیّتی که واجب باشد اتباع او بر کافّه مردم از امّت،

و آن عبارت از ایالت (کذا) بزرگ و ریاست کبری است بر عامّهٔ مسلمانان تا تدبیر مصالح دین و حفظ نوع از تطرّق آفات و فساد مفسدان نماید ـ انتهی ـ.

مخفی نماند که از نفس این تعریف که این قائل با سایر اهل نحله او از برای امامت کرده‌اند ظاهر می‌شود که باید امامت و خلافت به نص و اذن پیغمبر(ص) باشد، همچنان‌که مذهب فرقه محقّه شیعه است، زیراکه هر عاقلی می‌داند و می‌فهمد که نیابت کردن از قِبَل هر شخصی موقوف بر اذن و قرار دادن آن شخص است و نمی‌دانم این طایفه عقلاء چگونه شخصی را که خود منصوب نموده‌اند او را خلیفهٔ رسول‌اللّه می‌نامند و می‌دانند و ابو قحافه پدر اول خلفای ایشان به این معنی متفطّن شد. همچنان‌که به صحّت پیوسته، که در وقتی که ابوبکر خلیفه شد مکتوبی به پدر خود نوشت به این مضمون: که این کتابی است از خلیفه رسول‌اللّه به سوی ابی‌قحافه. بدان که مردم راضی شدند به خلافت من و مرا خلیفه کردند. من خلیفهٔ خدایم لهذا هرگاه شما به نزد من آیید از برای شما بهتر خواهد بود و چون مکتوب به ابی‌قحافه رسید و آن‌را خواند خطاب کرد به رسولی (فرستاده‌ای) که آن نامه را برده بود که مردم را چه مانع شد که خلافت را از علی منع کردند؟ گفت: به جهت آنکه علی(ع) کم سن بود و بسیاری از قریش را کشته بود و ابوبکر از او اَسَنّ بود. ابوقحافه گفت: اگر امر خلافت پیغمبر(ص) به سنّ است سنّ من از سن ابوبکر بیشتر است، پس بایست مرا خلیفه کنند. به درستی و تحقیق که ظلم بر علی(ع) کردند و حقّ او را غصب کردند و حضرت رسول(ص) بیعت او را از ما گرفت و ما همه را امر کرد به بیعت او.

بعد از آن، جواب مکتوب ابوبکر را نوشت به این مضمون که: «مکتوب تو رسید و من یافتم آن‌را مکتوب شخصی که احمق باشد. زیراکه بعضی از آن نقیض و مخالف بعض دیگر از آن است و یک مرتبه خود را خلیفهٔ خدا نامیده و یک مرتبه خود را خلیفهٔ رسول‌اللّه(ص) نامیده و یک مرتبه نوشته که مردم راضی

شدند و مرا خلیفه کردند»، پس او را از آن فعل نهی کرد.[۱]

و بالجمله هر عاقلی می‌فهمد که خلافت و نیابت از قِبَل هر شخصی باید به اذن و قرارداد آن شخص باشد. پس خلیفهٔ رسولﷺ باید منصوب و منصوص از جانب آن حضرت باشد و اهل‌سنّت متّفق‌اند که از جانب خدا و رسول نصّی بر خلافت ابوبکر و عمر و عثمان نشده، پس خلافت ایشان از جانب سیّد انس و جان بی‌صورت خواهد بود و ما إن‌شاءالله، بعد از این به ادلّه قاطعه اثبات خواهیم کرد که بر خدا و رسولﷺ نصب امام واجب است و باید امامت به نصّ خدا و رسولﷺ باشد و مخصوص به نصب و نصّ از جانب پروردگار و رسولﷺ مختار، نیست مگر جناب حیدر کرّار.



قال: و شرایط امام و خلیفه دوازده چیز است:

اول: آنکه قریشی باشد؛

دوم: آنکه مجتهد باشد تا احکام شرع را داند؛

سوم: آنکه خداوند (صاحب)رأی و تدبیر باشد؛

چهارم: آنکه خداوند علم به مصالح اموال باشد، تا در وجوه اموال تصرّف بر وجه لایق نماید؛

پنجم: آنکه شجاع باشد و قوی‌دل باشد تا حوزهٔ اسلام را از کفّار و اهل دین نگاه دارد؛

ششم: آنکه عادل باشد، تا جور نکند و اهل قبول شهادت و قضا باشد؛

هفتم: آنکه بالغ باشد تا مقبول‌القول باشد؛

---

۱. این داستان در کتاب «احتجاج طبرسی» یاد شده است.

هشتم: آنکه عاقل باشد، تا به قوت عقل، تمیز میان امور تواند کرد؛

نُهم: آنکه آزاد باشد، زیراکه عار رقیّت با سلطنت منافات دارد؛

دهم: آنکه مرد باشد، زیراکه زنان اهل ولایت و پادشاهی نیستند؛

یازدهم: آنکه سمیع و بصیر باشد، تا از نقصان این دو حاسه از استیفاء پرسش و معرفت احوال رعیت محروم نباشد؛

دوازدهم: آنکه ناطق و سلیم الاعضاء باشد تا موجب نقص نگردد.

این است شرایط امامت و خلافت ـ انتهی ـ.

مخفی نماند که شرایط مذکور به غیر آن‌چه اشاره به آن خواهیم نمود در نزد امامیّه معتبر است و بعضی از آن‌ها داخل در عصمت و افضلیّت است که در نزد شیعه معتبر است. مثلاً عدالت داخل در عصمت است و اجتهاد به معنی که در نزد شیعه معتبر است همچنان‌که ذکر خواهد شد، با شرط سوم و چهارم و پنجم داخل در افضیلت است و سایر شرایط مذکور نیز معتبر است به اعتبار دلالت عقل و نصوصی که در امامت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و اولاد طاهرین او علیهم السلام رسیده.

امّا آنچه از شروط مذکور که در نزد امامیه معتبر نیست دو چیز است:

اول: بلوغ، زیراکه آن در نبوّت شرط نیست به دلیل آنکه حضرت عیسی علی نبیّنا و آله و علیه السلام در وقت بعثت به حدّ بلوغ نرسیده بود همچنانکه حق‌تعالی در قرآن از آن خبر داده است؛

دوم: اجتهاد به معنی که اهل‌سنّت به آن قائلند و تحقیق کلام در این مقام آن است که اجتهاد به دو معنی استعمال می‌شود:

یکی استنباط احکام شرعیه از کتاب الهی و سنّت حضرت رسالت پناهی و این معنی حق است و لازم است در امامت و ائمهٔ راشدین ما خود این استنباط را فرمود و شیعیان خود را مأمور به آن نموده‌اند.

دوم: استنباط احکام الهیّه از آراءِ فاسده و استحسانات باطله و قیاسات مستنبطه، و بالجمله حکم خدا را از مجرد رأی خود استنباط کردن و آن‌را تابع رأی خود دانستن، و مقصود سنّیان از اجتهاد این است و آن‌را از شروط امامت شمرده‌اند و امام را مجتهد می‌دانند به این معنی. و به این اکتفا ننموده پیغمبر ﷺ را نیز مجتهد می‌دانند و اجتهاد به این معنی باطل و حرام است چه جای این‌که شرط امامت و نبوّت باشد و در کتب اصولیه امامیه رضوان‌الله علیهم بطلان اجتهاد به این معنی و این‌که پیغمبر ﷺ مجتهد نیست و احکام او همه از وحی الهی است به ادلّه قاطعه ثابت و واضح شده است و ما در این‌جا چند آیه از کتاب الهی و چند حدیث از احادیث حضرت رسالت ﷺ که در کتب معتبرهٔ ایشان رسیده و انکار آن‌را نمی‌توانند نمود، ذکر می‌کنیم که معلوم شود که این اجتهاد جایز نیست و حرام است تا بر اولی الالباب ظاهر شود که این طایفه در بعضی مواضع که مضطر می‌شوند و متمسک به اجتهاد می‌شوند این تمسک بی‌صورت است، همچنان‌که می‌گویند معاویه و اصحاب وی اجتهاد نمودند که با امام زمان مقاتله کنند و اطاعت آن‌را نکنند!

امّا آیات مثل قول حق‌تعالی که می‌فرماید: «**و من لم یحکم بما انزل‌الله فاولئک هم‌الفاسقون**» و در جای دیگر «**هم‌الظالمون**» و در جای دیگر «**هم‌الکافرون**»[1] یعنی هرکه حکم نکند به آن‌چه خدا نازل کرده است این جماعت فاسقند و ظالمند و کافرند و شکّی نیست که عمل کردن به رأی، عمل به آن‌چه خدا نازل کرده است، نیست و مثل قول حق‌تعالی که: «**ما فرطنا في الکتاب من شيء**[2]»؛ یعنی ما تقصیر نکردیم در قرآن از هر چیز یعنی آن‌چه محتاج الیه بود فرستادیم و مثل «**فاحکم بینهم بما انزل‌الله**[3]»؛ یعنی حکم کن در میان مردم به آن‌چه خدا نازل

---

۱ - سورهٔ مائده آیات ۴۴ و ۴۵ و ۴۷

۲ـ سوره انعام آیه ۳۸

۳ـ سوره مائده آیه ۴۸

کرده است. و مثل «و ما ینطق عن الهوی إن هو الاّ وحی یوحی»[1] یعنی محمّد صلی الله علیه و آله از پیش خود و رأی خود چیزی نمی‌گوید آن‌چه می‌گوید از وحی است که به او نازل شده است و مثل «قل انّما اتبع ما یوحی الیّ من ربی»[2]؛ یعنی بگو ای محمّد صلی الله علیه و آله که این است و جز این نیست که من متابعت می‌کنم، آن‌چه وحی می‌شود از جانب پروردگار من.

و این قبیل آیات بسیار است و همه دلالت می‌کند بر این‌که باید احکام الهیّه از کتاب الهی و سنّت حضرت رسالت پناهی که به وحی ثابت شده است استنباط شود و پیغمبر از پیش خود حکم نمی‌کند و آن‌چه می‌گوید از راه وحی است و شبهه نیست که بعضی از آن‌چه مجتهدان اهل‌سنّت به آن حکم می‌کنند از استحسان و مصالح مرسله و قیاس استنباطی و غیر اینها از اموری نیست که در قرآن نازل شده است.

واما از اخبار مثل حدیثی که در «فردوس دیلمی» و «تاریخ خطیب» که از کتب معتبره اهل‌سنّت است مذکور است که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که: «امّت من هفتاد و چند فرقه می‌شوند، بدترین و ضرر رساننده‌ترین ایشان به امّت من جمعی‌اند که به رأی خود عمل می‌کنند و حکم به حلال و حرام از پیش خود می‌کنند».

و نیز در «فردوس دیلمی» از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایت کرده که فرمود: «این امّت مدتی به کتاب خدا و مدتی به سنّت من عمل خواهند کرد و بعد از آن به رأی خود عمل خواهند کرد و چون به رأی خود عمل کنند گمراه شوند و دیگران را نیز گمراه کنند».

و نیز در «فردوس» مروی است که: حضرت رسول صلی الله علیه و آله به حضرت

۱ـ سوره نجم آیه ۴

۲ـ سوره اعراف آیه ۲۰۳

امیرالمؤمنین﷣ فرمود که یا علی به رأی خود عمل مکن که دین از خدا است و رأی از مردم، هرگاه رأی مردم در دین خدا راه یابد ایشان شریک خدا شوند.

و حافظ ابونعیم و غیر او از عمر روایتی کرده‌اند که: او گفت از اصحاب رأی بگریزید و به قول ایشان عمل نکنید که ایشان دشمنان سنّت پیغمبرند، چون احادیث را حفظ نکردند به رأی خود عمل کردند و به پرهیزید از قیاس کردن و مآل (مثل) همین مضمون یعنی نهی از عمل کردن به رأی و قیاس، از ابن‌عباس و ابن‌مسعود و شعبی و بسیاری دیگر از صحابه و تابعین روایت شده و به تواتر قطعی از ائمّه ما﷨ رسیده و چیزی که به تواتر از ایشان رسیده و ضروری مذهب ایشان شده باشد ظاهر آن است که بر اهل‌سنّت حجّت باشد، زیرا که ایشان رد کلام عترت پیغمبر را نمی‌کنند.

و شبهه نیست در این‌که آن‌چه در احادیث مذکوره نهی از آن شده از عمل به رأی و قیاس همین طریقه متداوله اهل‌سنّت است. زیرا که ظاهر است که ایشان عمل می‌کنند به قیاس و استحسان و مصالح مرسله و غیر اینها از آراءِ فاسده، واحدی از فرقهٔ امامیّه هیچ‌یک از آن‌ها را حجّت نمی‌دانند و عمل به آن نمی‌کنند.

و ایضاً شکّی نیست که از احادیث مذکوره رسیده که طایفه‌ای از امّت پیغمبرﷺ باید عمل به رأی نکنند و شبهه نیست که کسی نسبت رأی به شیعه نمی‌دهد، زیرا که ایشان از کتاب خدا و سنّت پیغمبرﷺ و احادیث ائمّه﷨ ایشان که مستند به پیغمبرﷺ است تجاوز و تعدی نمی‌کنند و فقه مسلمین بیشتر از وجه شیعه و اهل‌سنّت که مشتمل بر مذاهب اربعه است، نیست، پس متعین شد که عمل به رأی طریقه اهل‌سنّت باشد.

و چون ثابت شد که اجتهاد، به این معنی حرام و نامشروع است پس شرط امامت نتواند بود و هوالمطلوب.

و در این مقام سخنی است که باید اشاره به آن شود و آن این است که اهل‌سنّت عدالت را از شرایط امامت شمرده‌اند همچنان‌که این مرد نیز آن‌را از جمله شروط امامت و خلافت شمرده است و جماعت امامیه را اعتقاد آن است که هیچ‌یک از سه خلیفهٔ ایشان که ابابکر است و عمر و عثمان عادل نبودند و فاسق بودند و شکّی نیست که هرگاه این معنی ثابت شود که در یک وقتی از اوقات خلافت عادل نبودند و فسقی از ایشان سر زده باشد، مذهب ایشان باطل می‌شود، زیراکه هرگاه عدالت شرط باشد باید در جمیع اوقات امامت باشد و هرگاه در جزئی از آن زمان، از عدالت بیرون روند امامت ایشان باطل خواهد بود، بلکه هرگاه ثابت شود که یکی از سه خلیفهٔ ایشان در جزئی از زمان خلافت فسقی از او سر زده باشد و از عدالت بیرون رفته باشد مذهب ایشان باطل می‌شود، زیراکه قول به حقّیت خلافت بعضی از ایشان دون بعضی، و در وقتی از اوقات ایام خلافت ایشان دون وقتی دیگر، باعث خرق اجماع مرکب است. زیراکه احدی از اهل‌سنّت قائل به این فرق نیست و به اتفاق امّت از خاصّه و عامّهٔ هرکه مرتکب معصیت کبیره شود فاسق است و از عدالت خارج است. پس هرگاه به اثبات رسد از طرق ایشان که نتوانند انکار نمود که از سه خلیفهٔ ایشان، بلکه از یکی ایشان کبیره‌ای در وقتی سر زده، بطلان مذهب ایشان ثابت می‌شود و لهذا ما از کتب ایشان از برای هریک از این سه خلیفه وقایعی نقل می‌کنیم که صریح باشد که از ایشان در ایام خلافت فسق سرزده است تا بطلان مذهب ایشان ثابت شود و اکتفا به قلیلی می‌کنیم؛ زیراکه استقصاء آنچه از ایشان سرزده، مناسب این رساله نیست و موکول به کتب مبسوطه است که اصحاب ما نوشته‌اند.

* * *

امّا آن‌چه دلالت بر فسق ابوبکر می‌کند چند چیز است:

اول: فرستادن آوردن حضرت امیرالمؤمنین‌ؑ از برای بیعت به عنف، و امر کردن به قتال با آن و سوزانیدن در خانه‌ی او.

و تفصیل این مجمل آن‌که طبری در تاریخ خود و ابن ابی‌الحدید در «شرح نهج‌البلاغه» به چندین روایت، و بلاذری و واقدی و اعثم کوفی و ابن‌حزابه در کتاب «غرر»[1] و ابن‌عبدربه در کتاب «عقد» و صاحب کتاب «انفاس الجواهر[2] و محاسن» و محمدشهرستانی صاحب «ملل و نحل» و بالجمله جمیع این جماعتی که از جمله اعاظم علمای معتمدین اهل‌سنّت‌اند روایت کرده‌اند به تفاوت در الفاظ و زیادتی در مجرد لفظ که بعد از آن‌که خلافت ابوبکر منعقد شد، ابوبکر عمر و خالدبن ولید را فرستاد که بروید و علی و عباس و زبیر را بیاورید و اگر نیایند با ایشان قتال کنید و به عنف ایشان را حاضر کنید پس ایشان با جماعت بسیار از مهاجر و انصار که ابوبکر ایشان را معین نموده بود رفتند به در خانهٔ فاطمه‌ؑ در وقتی که حضرت امیرالمؤمنین‌ؑ و حسن و حسین و عباس و زبیرؑ و جمع بسیاری از بنی‌هاشم و سلمان و مقداد و جمعی دیگر از شیعیان در آن‌جا مجتمع بودند و هیمه بسیار بر درِ خانه جمع کردند و عمر فریاد کرد که از خانه بیرون آیید و اگر نه در خانه را آتش زنم.

حضرت فاطمه‌ؑ به پشت در آمده آواز داد که‌ای عمر آتش می‌زنی خانه‌ای را که علی و حسین و جماعت بنی‌هاشم در آن ساکنند، عمر گفت: واللّه اگر بیرون نیایند خانه را و هرکه در خانه است آتش می‌زنم، پس خالد در پیش در ایستاد و جماعت در اطراف و حوالی خانه ایستادند و عمر در را شکسته فاطمه

---

۱. به کتاب کتابخانه ابن طاووس، ص۲۸ رجوع شود.

۲. ابن سهله. به همان کتاب، ص۱۸۸ رجوع شود وگویا «انفاس الجواهر و المحامد» که نام یک کتاب است مقصود باشد، زیرا همان کتاب گاهی «المحاسن و انفاس الجواهر» خوانده شده است به کتاب نهج الحق علامه ص۲۷۲ رجوع شود.

را در میان در و دیوار فشرد، چنانکه محسن نام پسری که در شکم داشت ساقط شد و به اندرون خانه رفت و علی و زبیر را بیرون آورده به عنف و شدّت تمام می‌کشیدند و می‌بردند و بنی‌هاشم و سایر جماعت از عقب ایشان می‌رفتند و کوچه‌های مدینه از کثرت و ازدحام مردم پر شده بود و علی می‌گفت: «انا عبدالله و اخو رسوله» من بنده خدا و برادر رسول اویم، مرا به کجا می‌کشید و به این حال چرا مرا می‌برید و فاطمه بر در حجره‌ی خود ایستاده و زنان بنی‌هاشم در دور او جمع شده و فریاد می‌کرد که‌ای ابوبکر چه زود مردم را بر اهل‌بیت رسول خدا صلی الله علیه و آله دلیر کردی و حرمت خانوادهٔ رسالت را بردی. به خدا قسم که من دیگر با ایشان [حرف][1] نزنم تا از دنیا بروم و تتمهٔ این قضیّه که بعد از آن‌که علی را به نزد ابوبکر بردند با او در خصوص بیعت چه گفتند و چه شنیدند و امر به کجا رسید، ان‌شاءالله بعد از این در مقام خود مذکور خواهد شد و غرض در اینجا همین بیان این ظلم بر علی و فاطمه بود که از اول خلفاء ایشان به اعانت خلیفه دوم ایشان صادر شد و شبهه نیست که هیچ فسقی بالاتر از ظلم نیست و هیچ ظلمی بدتر از ظلم بر خانواده رسول‌الله صلی الله علیه و آله نیست.

پس اگر احدی از اهل‌سنّت بگوید که این ظلم نیست زهی ظالم و بی‌دین خواهد بود.

و اگر بگوید که چنین ظلمی فسق نیست غریب احمق و نادان خواهد بود.

و اگر کسی از ایشان بگوید فسق منافی امامت نیست خلاف اجماع خود کرده خواهد بود زیرا که همگی عدالت را شرط خلافت دانسته‌اند.

و اگر انکار این قضیه را بکنند و بگوید چنین امری از ابوبکر صادر نشد چه بی‌خبر از کتابهای خودشان خواهد بود و بعد از نقل کردن این جمع کثیر از علماء معتبرین ایشان دیگر انکار کردن باعث این می‌شود که جمیع کتابهای ایشان لغو

۱ـ در اصل کلمه «حرف» نبود و شاید کلمه‌ای دیگر افتاده باشد.

و باطل باشد.

و عجب آن‌که ابن روزبهان که از متعصّبان بی‌انصاف است انکار این قضیه را نموده و گفته است که حکایت احراق خانه افترای روافض است قبیح‌تر از این کاری نمی‌باشد و این را همین طبری در تاریخ نقل کرده و او رافضی و مشهور به تشیّع است و هرکه این حکایت راکرده رافضی و متعصب است.انتهی

و بر عقلا مخفی نیست که این مرد اگر این سخنان را از روی اعتقاد گفته در نهایت جهل و نادانی است به کتب اصحاب خود، و اگر از راه لابدیت و اضطرار گفته غایت عصبیت و بی‌انصافی ورزیده.

اولاً طبری که صاحب تاریخ کبیر و تفسیر است و اسم او محمّدبن جریربن [یزیدبن] کثیربن غالب است، شافعی مذهب بوده و احدی از شیعه و سنی در سنی بودن او شکی و شبهه‌ای ندارند و نووی شافعی که بالفعل اهل‌سنّت او را امام شافعی کوچک می‌نامند در کتاب «تهذیب الاسماء» تعریف بی‌حدّ و نهایت از طبری صاحب تاریخ نموده و گفته است او امام جامع انواع علوم بود و در طبقه ترمذی و نسائی است و حافظ ابوبکر در تاریخ بغداد گفته که او یکی از ائمه علماء است که در زمان او کسی مثل او نبود جامع انواع علوم بود و به قول او حکم می‌کردند و به رأی او رجوع می‌نمودند و حافظ کتاب الهی و عارف به قرآن و معانی و احکام آن بود و عالم به احادیث صحیح و سقیم و ناسخ و منسوخ آن بود و دانا به اقوال صحابه و تابعین و غیر ایشان از متقدمین بود و تاریخ مشهور و تفسیر از او است که مثل آن تصنیف نشده.

پس، از کلام این دو نفر که از اعاظم سنّیانند ثابت و واضح شد که طبری صاحب تاریخ از اکابر علماء محدثین اهل‌سنّت است و ابن روزبهان از راه بی‌تتبّعی یا از راه عصبیت و اضطرار او را شیعه شمرده و او را مشتبه نموده است به طبری شیعه که آن محمّدبن جریربن رستم است که صاحب کتاب «ایضاح»

و بعضی کتب دیگر است.

و امّا ثانیاً سایر علماء که راوی این حکایتند از جمله مشاهیر و اکابر علمای ایشانند مثل ابن‌ابی الحدید و واقدی و بلاذری و اعثم کوفی و ابن حنزابه و ابن عبدربّه و محمّدشهرستانی و صاحب انفاس الجواهر، و این جماعت نظر به شهرتی که دارند احتیاج به ذکر احوالشان نیست و همه این حکایت را نقل کرده‌اند، با وجود این چشم از ایشان پوشیدن و گفتن که همین طبری آن را نقل کرده است یا غایت جهل و سفاهت یا نهایت بی‌انصافی و عصبیت است

نهایت امران است که بعضی سوزانیدن در را نقل نکرده‌اند و ما در اثبات مطلوب احتیاج به آن نداریم، زیراکه به آن هیئت به در خانهٔ فاطمه رفتن و مرتضی علیؑ را به آن طریق بیرون کشیدن و فاطمهؑ را رنجانیدن و غضبناک کردن در ظلم کافی است و احدی از عقلاء انکار نمی‌کند که این ظلم است و حال آن‌که در اکثر کتب ایشان به طرق مختلفه بلکه بتواتر ثابت است که پیغمبرﷺ فرموده که «هرکه فاطمه را اذیّت رساند و برنجاند، مرا اذیت رسانیده و رنجانیده و هرکه فاطمه را غضبناک کند مرا غضبناک کرده است».

و از آن‌چه دلالت بر صحّت وقوع این قضیه می‌کند کلام حضرت امیرالمؤمنینؑ است در جواب از مکاتبات معاویه همچنان‌که در «نهج‌البلاغه» مذکور است به این عبارت:

«وقلت إنّي كنت أُقاد كما يقادالجمل المخشوش حتى ابايع و لعمراللّه إنک قد اردت أن تذمّ فمدحت و أن تفضح فافتضحت و ما علی‌المسلم من غضاضه في أن يكون مظلوماً ما لم يكن شاكّاً في دينه ولامرتابابأيقينه و هذه حجّتی إلی غیرک[1]»؛

یعنی گفته بودی تو ای معاویه یعنی در مکتوب خود بر سبیل مذمت و طعن نوشته بودی که مرا می‌کشیدند همچنان‌که شتر مهار شده را می‌کشند و به این نحو

---

۱. نهج‌البلاغه نامهٔ ۲۸.

مرا می‌بردند تا بیعت کنم به خدا قسم که تو اراده کردی که مرا مذمت کنی، پس مدح کردی، و خواستی که مرا رسوا کنی خود رسوا شدی، زیرا که هیچ نقص و مذلّتی از برای مؤمن نیست که مظلوم باشد مادامی که شک در دین خود نداشته باشد و شبهه در یقین او راه نیافته باشد و همین است حجّت من بر غیر تو از جماعتی که بر من ظلم کردند.

و این عبارت صریح است در ظلم ابوبکر و عمر بر آن حضرت نظر به تصریحی که حضرت امیر﷤ خود فرموده‌اند و نظر به نوشتن معاویه و قبول نمودن آن حضرت که او را به آن هیئت به جبر و عدوان به مسجد بردند از برای بیعت.

و چه فسقی بالاتر است از ظلم نمودن بر برادر و ابن عم رسول و زوج حضرت فاطمه بتول و پدر سبطین و محبوب‌ترین خلایق در نزد سیّدثقلین؟ و هرگاه فسق ثابت شد به اقرار سنّیان خلافت باطل است.

و اگر کسی از اهل‌سنّت بگوید که قبول نداریم که «نهج‌البلاغه» از کلام حضرت امیرالمؤمنین﷤ است آن کس قابل تخاطب نیست، بلکه از دایره انسانیّت خارج است. چگونه کسی این را می‌تواند گفت و حال آن‌که سیّدرضی موسوی﷫ که جامع این کتاب است شیعه و سنی مقرند به صدق و دیانت او، و بسیاری از مشایخ اهل‌سنّت اقرار نموده‌اند که بسیاری از خطب و کتب و مواعظ آن حضرت که در «نهج‌البلاغه» مذکور است در کتب و مواضع دیگر که قبل از تولد سیّدرضی تألیف شده مشاهده نموده‌ایم. و بعضی نقل نموده‌اند که خطبه شقشقیه که مخرّب بنیان و قواعد اهل‌سنّت است همچنان‌که بعضی عبارات آن مذکور خواهد شد در نسخه‌ای که موثوق به و معتمدعلیه بود مشاهده شده[1] که بر آن نسخه خط [مقتدر بالله ابوالحسن علی‌بن محمد]بن فرات بود و تاریخ

---

۱. ابن میثم بحرانی این نسخه را دیده است. به بحار، ج۲۹، ص۵۰۸ رجوع شود.

نوشته شدن آن شصت سال وکسری پیش از تاریخ تولد سیّدرضی بود. و شرح نوشتن ابن‌ابی الحدید و اقرار و اذعان او که آن‌چه سیّدرضی در «نهج‌البلاغه» ایراد نموده از کلام اسدالله الغالب است از جهة‌الزام و اسکات اهل‌سنّت کافی است. با وجود این‌که هرکه فی‌الجمله ربط در فصاحت داشته باشد و الفت به کلام آن حضرت گرفته باشد می‌داند که این قبیل خطب و مکاتیب و این نوع کلام از آن عالی‌جناب صادر شده و سیدرضی [و] بالاتر از او قدرت بر ایراد امثال این قسم خطب وکتب و مواعظ ندارد.

و مخفی نماند که از کلام مذکور که حضرت امیر علیه السلام فرمود که من مظلوم بودم و نقص و مذمّتی بر مؤمن لازم نمی‌آید در این‌که مظلوم باشد مندفع می‌شود آنچه بعضی اهل‌سنّت گفته‌اند که:

حضرت مرتضی علی علیه السلام با آن شجاعت اگر می‌دانست که خلافت حق اوست و خلافت ابوبکر با ظلم است بایست با ایشان قتال کند و ایشان را دفع کند و این عجز و ذلت را بر خود قرار ندهد وکوتاهی در احقاق حق و ابطال باطل نکند وچگونه می‌تواند شد که اسدالله الغالب با آن شجاعت عاجز باشد از آن جماعت و از ایشان مغلوب شود به آن نحو که او را به ریسمان ببندند و او را به مسجد کشند و به عنف او را به بیعت ابوبکر در آوردند و چگونه علی علیه السلام با آن شجاعت، در چندین سال، نماز در عقب جماعتی می‌کند که به اعتقاد او نماز ایشان باطل و بی‌صورت باشد و اصلاً در صدد منازعه و مجادله در نمی‌آید یا از آن‌جا مهاجرت به موضعی دیگر نمی‌کند، پس چون علی علیه السلام با آن قوّت و شجاعت متابعت از ایشان نموده و در عقب ایشان نماز کرد معلوم است که خلافت و امامت ایشان را به حق می‌دانست ـ **انتهی کلامه** ـ.

و وجه اندفاع این کلام آن است که همچنان‌که از کلام آن حضرت ظاهر شد آن جماعت بر آن حضرت ظلم کردند و او را عاجز نمودند و آن حضرت قادر

بر دفع ایشان نبود و این موجب هیچ منقصتی و مذمتی از برای حضرت نبود و مظلومیت و مقهوریت فرق انبیاء و اوصیاء امری تازه نیست، بلکه جبر و ستم و ظلم و تعدی به جمیع انبیاء و اولیاء رسیده و این باعث آن نیست که از مرتبهٔ واقعیّت ایشان چیزی کم شود، بلکه از خواص انبیاء و اوصیاء است که از نفوس قاسیه ظلم و ستم نسبت به ایشان واقع شود و به جهت دعوت ایشان خباثت و ناخوشی، که در بعضی نفوس خبیثه قاسیه است بروز کند و بر ایشان شورش کنند و در صدد ابطال و تضییع حق ایشان بر آیند و جمعی دیگر هم که در نفوس ایشان شقاوت و خیانت کامن است، تابع ایشان شوند و جمعی که صاحبان نفوس سعیده سلیمه‌اند و مشیت الهی به جانب ایشان تعلّق گرفته البته به طائفه محقه انبیاء و اوصیاء می‌گروند و تابع هوی و هوس و حطام دنیویه نمی‌شوند و همیشه تابعین و مخلصین فرقه‌ی محقّه انبیاء و اوصیاء قلیلی محصور بوده‌اند و تخلّف‌کنندگان از ایشان و پیروان اهل ظلم و عدوان بیشتر بوده‌اند آیا به گوشت نرسیده که حضرت نوح چندین سال دعوت نمود و قوم او چه ظلم‌ها و ستم‌ها به او کردند، حتی آن‌که او را سنگ‌باران می‌نمودند و با وجود این چند نفر بیشتر به او نگرویدند؟ آیا نشنیده‌ای که حضرت خلیل الرحمان علی نبینا و آله و علیه‌السلام را در منجنیق گذاشته بر آتش افکندند؟ آیا از قرآن خبر نداری که خبر داده است که حضرت لوط از راه اضطرار به قوم خود گفت که دختران مرا بگیرید ایشان بهترند از این‌که متعرض این جماعت مردان شوید که مهمان من‌اند؟ ، آیا به تو نرسیده که جرجیس را چند دفعه کشتند[1]، و به ازّه فرق ذکریا را شکافتند، و سر یحیی را از جهت زن فاحشه بریدند؟ آیا خبر نداری که هارون را عاجز و ذلیل نمودند تا گفت: «ان القوم استضعفونی و کادو ایقتلوننی»؛[2]

۱ـ مستدرک سفینة‌البحار، ذیل جرجیس رجوع شود

۲ـ سوره اعراف آیه ۱۵۰

یعنی به درستی که قوم، مرا ضعیف نمودند و نزدیک بود مرا بکشند؟ آیا غافلی از آن‌چه کفّار مکّه نسبت به حضرت خاتم‌النبیّین صلی الله علیه و آله کردند تا او را مضطر و ملجا نمودند به مهاجرت از مکّه معظمه به مدینه منوره؟ و همچنین حال جمیع انبیاء و اوصیاء که از نفوس خبیثه که اتباع شیطانند ظلم و ستم نسبت به ایشان واقع شد.

پس اگر در عاجز بودن ایشان منعی نیست از برای حضرت امیر علیه السلام نیز منعی نخواهد بود و اگر ایشان عاجز نبودند در واقع، لیکن به جهت مصالحی چند متحمل این جبر و ستم می‌شدند آن مصالح نیز دربارهٔ حضرت مرتضی علی علیه السلام موجود است بلکه وجود بعضی از مصالح در اینجا ظاهرتر است از جمله آن‌که بعد از رحلت حضرت ختمی پناه معاندین دین آن حضرت بسیار بودند از بت‌پرستان و یهود و نصاری و مجوس و مسیلمه کذاب و سجاح که مدّعی نبوّت بودند و منتظر این بودند که نحوی تسلّط یافته در صدد ابطال و افساد دین اسلام برآیند پس اگر حضرت امیر علیه السلام با قلیلی از اهل‌الله که تابع او بودند در صدد منازعه و مجادله با خلفاء جور بر می‌آمد آن طایفه فرصت را غنیمت می‌شمردند و آن‌چه می‌خواستند می‌کردند و این منشاء آن می‌شد که بالکلیّه امر اسلام را فاسد کنند.

لهذا حضرت امیر علیه السلام صبر نمود و متحمّل ظلم و عدوان ایشان شد و شبهه نیست که بقاء دین اسلام با اختلاف در امامت بهتر است از کفر بالمرّه و حال این‌که پیغمبر صلی الله علیه و آله خود خبر از این اختلاف داده بود و فرموده بود که امّت من به هفتاد و سه فرقه خواهند شد و حضرت امیر علیه السلام خود می‌دانست که بعد از بقاء دین اسلام موادّ مستعدّه و نفوس سعیده راجع به طریقه حق که پیروی او باشد خواهند شد و جماعتی که مشیت ازلیه به سعادت ایشان تعلق گرفته داخل فرقه ناجیه اثنی‌عشریه خواهند شد و می‌دانست که چه‌قدر از اولاد جماعتی که اگر با

ایشان مقاتله کند کشته شوند یا از دین برگردند، اهل حق خواهند بود و در این شبهه نیست که اکثر اهل ایران که حال بر مذهب حق‌اند اجداد ایشان سنی مذهب بوده‌اند و هم‌چنین در مواضع دیگر، و به تدریج اهل‌سنّت رجوع به طریقه شیعه می‌کنند و هرگز کسی نشنیده که شیعه، سنی شود. به این جهت غزالی در «احیاءالعلوم» گفته که امید نجات به هر طایفه داشته باشید، زیرا که گاه است در وقتی از اوقات به مذهب حق رجوع نمایند و اگر چه در وقت مردن باشد، به غیر از طایفه رافضیه که این جماعت محال است که از مذهب خود برگردند و تعجب آن‌که غزالی خود از طریقه اهل‌سنّت برگشت و شیعه شد همچنان‌که ابن‌جوزی که از معارف و اکابر علماء اهل‌سنّت است، شهادت داده، و رسالهٔ «سرّ العالمین» او در این مطلب صریح است و بسیاری از مشاهیر و معارف اهل‌سنّت بعد از استحضار تفاصیل مذهب امامیه رجوع به مذهب امامیه نمودند و اگرچه از تقیه اظهار مذهب اهل‌سنّت می‌نمودند، زیرا که در اکثر از زمان سلاطین جور بر این طریقه بوده‌اند و هرگاه کسی تتبع کند می‌باید که هر ذی‌شعوری که بر تفاصیل مذهب امامیه و مذهب غیر ایشان مطلع شود البته، اختیار مذهب امامیه می‌کند و علامهٔ حلّی‌ﷺ در کتاب «منهاج الکرامه» گفته است که من هر که از صاحبان ادراک را دیدم که بر تفاصیل مذهب امامیه و مذاهب غیر ایشان مطلع بود اختیار مذهب امامیه نموده بود و اگرچه در ظاهر به جهت خوف وگزارش امر دنیا اظهار مذهب اهل‌سنّت می‌کردند و خود را به سنّیان سنی وا می‌نمودند وگفته است: یکی از عظماء علماء شافعیه که معاصر ما بود و اعظم مدرسین شافعیه بود و در میان اهل‌سنّت در نهایت اشتهار بود چون وقت فوت او در رسید اظهار تشیع کرد وگفت: باید بعضی از شیعیان متوجه غسل وکفن و دفن من شوند و مرا در مشهد کاظمین دفن کنند و من حقّیت این مذهب را یافتم و شیعه شدم، لیکن به جهت خوف و تقیه در مدت حیات اظهار تشیع نکردم.

پس از آنچه مذکور شد ثابت شد که مظلومیت و عجز حضرت امیرؑ و عدم قدرت او بر محاربه و منازعه او با خلفاء جور امری تازه نیست و مظلومیت و عجز با جمیع طایفه انبیاء و اوصیاء بوده و این معنی منافی نبوّت و امامت نیست، با وجود این‌که در عدم قتال و محاربه مصالح مذکوره بود.

و از جمله مصلحت‌ها در محاربه نکردن آن حضرت می‌تواند این باشد که هرگاه آن حضرت در صدد قتال و نزاع بر می‌آمد ایشان بالکلیّه از دین پیغمبرﷺ به در می‌رفتند و به کفر اصلی خود راجع می‌شدند و با سایر کفّار ملحق می‌شدند و غایت سعی در افناء دین اسلام می‌نمودند و چگونه این احتمال بعید است و حال این‌که ایشان در حیات پیغمبرﷺ در صدد قتل آن حضرت بر آمدند و خواستند که شریعت او را برطرف کنند، همچنان‌که حکایت اصحاب عقبه که دوازده نفر از منافقین بودند و رأس و رئیس ایشان ابوبکر و عمر بودند، شاهد بر آن است و تفصیل آن به نحوی که شیخ ابوبکر بیهقی در کتاب «دلائل النبوة» و ثعلبی در «تفسیر» خود به الفاظ مختلفه متقاربه ایراد کرده‌اند به این طریق است که چون حضرت ختمی پناهﷺ از غزوه تبوک مراجعت نمود در راه کوهی بود که گذشت از بالای آن بسیار دشوار بود و شبی به غایت تاریک بایست از آن راه باریک بگذرند حضرت پیغمبرﷺ با عمّار و حذیفه از راه عقبه یعنی از سر کوه روانه شدند و فرمود: سایر مردم از راه پایین کوه که هموار بود، بروند. دوازده کس از منافقین اصحاب با هم تمهید نمودند پنهانی به راه عقبه رفتند که شتر آن حضرت را از سر کوه بیندازند و آن حضرت را هلاک کنند، جبرئیل نازل شد و حضرت را از آن تمهید مطلع نمود. وقتی که به سر راه آمدند حذیفه را فرمود پیش رفت و روی مرکب‌های ایشان را می‌زد و حق‌تعالی بر ایشان ترس و رعبی مسلط کرد که همگی ترسیده برگشتند و حضرت رسولﷺ اسم هر یک را به حذیفه و عمّار گفت و همگی را به ایشان

شناسانید و فرمود نام ایشان را پنهان دارید و ایشان را در میان مسلمین رسوا مکنید، پس حذیفه در میان مسلمین معروف بود به این‌که منافقان را می‌شناسد و حذیفه و عمّار به حضرت رسول ﷺ عرض کردند که یا رسول الله ﷺ چرا مقرّر نمی‌کنید که ایشان را بکشیم؟ فرمود: دوست ندارم که مردم بگویند که محمّد بعد از آن‌که به اعانت اصحاب بر دشمنان ظفر یافت، اصحاب خود را کشت. این است نقل اصحاب عقبه به نحوی که در دو کتاب مذکور که از کتب معتبره اهل‌سنّت است مذکور است و در وقوع این حکایت احدی از شیعه و سنی شبهه ندارند و حق‌تعالی در قرآن خبر از آن داده و در طرق متعدّده رسیده که این منافقین دبّه‌ای چند از پوست الاغ ساخته بودند و در میان آن‌ها ریگ و سنگ کرده بودند که آن‌ها را در پیش پای حضرت افکنند، لیکن اهل‌سنّت می‌گویند: ابوبکر و عمر داخل در اصحاب عقبه نبودند و شیعه را اعتقاد آن است که ایشان داخل بودند و این مطلب از طرق شیعه به نحوی به صحّت پیوسته که ایشان را در آن شبهه نیست، لیکن این حجّت بر سنی نمی‌شود و آن‌چه حجّت بر ایشان است که از طرق ایشان رسیده و دلالت می‌کند بر دخول ایشان در اصحاب عقبه چند روایت است:

اول روایتی که مسلم در «صحیح» خود آورده که مردی از عمر پرسید که کاری که شما با علی ﷺ کردید، آیا به رأی اجتهادی بود که پسندیدید یا به جهت چیزی بود که از پیغمبر ﷺ شنیدید؟ عمر گفت: که نه رأی و اجتهاد بود و نه پیغمبر حرفی گفت، سوای آن‌چه همه کس از او شنید. امّا رسول‌الله ﷺ فرمود: که دوازده کس از امّت من منافقند.

و این صریح است که ابوبکر و عمر از جمله آن دوازده نفر بودند، زیرا که عمر وجود دوازده نفر منافق را سبب و باعث غصب حق علی ﷺ قرار داد و شکّی نیست که آن‌چه با علی ﷺ شد، باعث آن نبود مگر ابوبکر و عمر. پس ایشان از

منافقان خواهند بود.

دوم روایتی است که بخاری در «صحیح» خود از حذیفه به دو طریق روایت کرده که بعد از پیغمبر حذیفه می‌گفت که نفاق در زمان رسول‌اللهﷺ نفاق بود، امّا امروز کفر علانیه است، چه آن وقت عداوت را پنهان می‌کردند و حال ظاهر می‌کنند.

و این روایت نیز دلالت ظاهر بر مطلوب دارد و چه از اصحاب بعد از پیغمبرﷺ امری دیگر که باعث کفر تواند شد صادر نشد مگر آن‌چه از ابوبکر و عمر صادر شد در خصوص غصب خلافت و ظلم و تعدی بر علی﷣ و فاطمه﷣ و غصب نمودن حقّ ایشان.

سوم آن‌چه مسلم در «صحیح» خود ذکر کرده که عایشه از رسول اللهﷺ پرسید که هیچ روزی را سخت‌تر از روز احد دیدی؟ گفت: آن‌چه از قوم تو کشیدم و از همه سخت‌تر، آن‌چه در روز عقبه از ایشان دیدم.

و وجه دلالت این بر مطلوب محتاج به بیان نیست.

و در دعای صنمی قریش که به حدّ یقین رسیده که از کلام معجز نظام حضرت امیرالمؤمنین﷣ است و عدول مشایخ شیعه به طرق معتبره این دعا را از آن حضرت روایت کرده‌اند اشاره به این معنی شد و در آن دعا حضرت ابتدا فرموده که: «اللهمّ العن صنمی قریش وجبتیها و طاغوتیها»؛ یعنی بار خدایا لعن کن بر دو صنم قریش و بر دو جبت و دو طاغوت قریش. بعد از آن به ازاء عمل بدی که ایشان کرده‌اند، لعنی بر ایشان کرده است و آن اعمال را به تفصیل اسم برده از غصب خلافت و منع ارث و منبر پیغمبرﷺ را خالی کردن از وصی او و غیر ذلک از اعمال قبیحه ایشان تا آن‌که ایشان را لعن کرده به سبب بالا رفتن ایشان بر عقبه و انداختن دبّاب بر پیش پای پیغمبرﷺ ، و اکثر فقرات آن دعا نص صریح است که مراد از صنمی قریش اول و ثانی‌اند و هرکه ملاحظه فقرات آن‌را

بکند می‌داند که حضرت امیرؑ از ایشان چه در دل داشته.

و هرگاه ثابت شد که ایشان از جمله منافقان بودند و خیانت با حضرت رسول، بلکه قتل او را مضایقه نداشته، پس برگشتن از دین او در صورتی که ایشان را از ریاست منع کنند به طریق اولی از ایشان بعید نخواهد بود.

پس به جهت مجموع آن‌چه مذکور شد محقّق شد که حضرت امیرؑ قدرت بر دفع ایشان نداشت و مصالحی چند که بعضی از آن‌ها مذکور شد، نیز مؤکد و باعث بر عدم محاربه و منازعهٔ او شد، پس هرگاه به جهت لابدیّت و مصالح مذکوره در صفوف جماعت ایشان که به اعتقاد آن عالی‌شأن باطل بود داخل شود مانعی نخواهد داشت و حال این‌که آن حضرت در خلوت نماز فریضهٔ خود را به جا می‌آورد و از راه مصلحت داخل صفوف ایشان می‌شد و در صورتی که در مسجد در میان صفوف نیز نماز را ادا می‌کرد، مطلقاً اقتدایی نمی‌کرد، زیرا که آن حضرت امام واقعی بود و هرکه در پیش روی امام به حقّ باشد، نماز او باطل و بی‌صورت است. پس در صورتی که حضرت می‌ایستاد ابوبکر و عمر که در پیش روی او می‌ایستادند مانند اسطوانهٔ مسجد بودند و حضرت ایشان را فرض استوانه می‌نمود و نماز خود را ادا می‌کرد.

دوم از آنچه دلالت بر فسق ابوبکر می‌کند قضیهٔ غصب کردن فدک و عوالی است از حضرت فاطمهؑ و کیفیّت آن به نحوی که سدّی و مجاهد و واقدی و ابن مردویه که از مشاهیر علماء ایشانند نقل کرده‌اند به این طریقه است که چون آیه وات ذی‌القربی حقه[1] نازل شد که معنی آن این است که: حق خویشان را به ایشان بده، حضرت پیغمبرﷺ از جبرئیل پرسید که: ذی‌القربی کیانند و حق ایشان چیست؟ جبرئیل گفت: فدک و عوالی[2] را به فاطمه بده، لهذا حضرت نظر

۱ـ سوره اسراء آیه ۲۶

۲ـ عوالی و فدک دو دهکده است

به امر الهی فدک و عوالی را به فاطمه(س) داد و حضرت فاطمه(س) وکیلی تعیین نمود که مداخل آن‌را ضبط می‌کرد و هر ساله تسلیم فاطمه(س) می‌نمود و چون ابوبکر خلیفه شد فرستاد و آن دو ده را ضبط کرد وکیل حضرت فاطمه(س) را بیرون و چون این خبر به سمع حضرت خیرالنساء رسید به نزد ابوبکر رفت و دعوای بخشیدن نمود. ابوبکر شاهد طلبید، بتول جناب امیرالمؤمنین(ع) و امام حسن و امام حسین(ع) و امّ‌ایمن و اسماء بنت عمیس را به شهادت برد، ابوبکر شهادت جمیع را رد کرد و گفت: علی و حسنین(ع) از برای خود جرّ نفع می‌کنند و امّ‌ایمن و اسماء بنت عمیس زنان‌اند و به شهادت زنان عمل نکنم، پس حضرت خیرالنساء ملجا شد و گفت: هرگاه تصرف من و دعوای بخشیدن و شهادت این جماعت را رد می‌کنی، پس مال پدر من است و میراث پدرم به من می‌رسد چنان‌چه حق‌تعالی حکم کرده است.

پس ابوبکر میراث را هم انکار کرد، پس به نحوی که بخاری و ترمذی و ابن قتیبه روایت کرده‌اند حضرت فاطمه(س) گفت: میراث تو با که خواهد بود؟ گفت: با اهل و اولادم. حضرت فرمود: که هرگاه اولاد تو از تو میراث می‌برند چرا من از پدرم میراث نبرم، ابوبکر گفت: که من از پدرت شنیدم که گفت، «**نحن معاشرالانبیاء لانورث**»؛ یعنی ما گروه پیغمبران ارث برده نمی‌شویم، یعنی میراث نمی‌گذاریم و آن‌چه از ما مانده صدقه است. فاطمه گفت: که حق‌تعالی خلاف این حکم کرده، زیرا که فرموده «**و ورث سلیمان داود**»[1]؛ یعنی ارث برد سلیمان داود و نیز حکایت از ذکریا نمود که گفت: «**فهب لی ولیاً یرثني ویرث من آل یعقوب**»[2]؛ یعنی عطا کن به من فرزندی که ارث برد از من و از آل یعقوب. و بعد از این گفتگو حضرت بتول از ایشان اعراض نموده و از آزرده شد و قسم

۱ـ سوره نمل آیه ۱۶

۲ـ سوره مریم آیه ۶

خورد که هرگز با ابوبکر و عمر تکلّم نکنم و شکوه ایشان را به نزد پدر خود برم و در وقت رحلت از دنیا وصیّت نمود که او را در شب دفن کنند و احدی از آن جماعت غاصبین و اتباع ایشان بر آن مظلومه نماز نکنند و حافظ ابوبکر ابن‌مردویه که از مشاهیر علمای ایشان است در «مناقب» خود روایت کرده که چون خبر غصب فدک به فاطمه رسید، چادر در سر کرد و با گروهی از اقارب و خویشان به نزد ابوبکر رفت در وقتی که جمعی بسیار از مهاجر و انصار در نزد ابوبکر بودند، پس ناله‌ای کرد که همهٔ مردم را به ناله وگریه آورد. سپس ساعتی صبر کرد تا گریه و فریاد و غوغای مردم تسکین یافت، آنگاه بعد از حمد و ثنای الهی گفت:

«لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتّم حریص علیکم بالمؤمنین رؤوف رحیم فان تعزوه[و تعرفوه] تجدوه ابی‌دون اباءکم و انا ابنته دون نساءکم و اخا ابن‌عمّي دون رجالکم»؛ یعنی به درستی و تحقیق که آمد به سوی شما از جانب خدا رسولی از جنس و قوم شما که دشوار بود بر او که ببیند تعب و رنج شما را، یعنی گمراهی شما را، و حریص بود بر هدایت شما و به طائفه مؤمنان مهربان و رحیم بود، اگر نسبت او را بدانید می‌دانید که او پدر من است نه پدر شما، و من دختر اویم نه زنان شما، و برادر پسر عمّ من است نه برادر شما.

پس بسیاری از مفاخر و مناقب پدر بزرگوار خود را از برطرف نمودن کفر و ضلالت و هدایت نمودن گمگشتگان وادی غوایت و جهالت و غیره را بیان نمود، سپس فرمود:

«حتّی اذا اختارالله لنبیه دار انبیائه اطلع الشیطان راسه فد عاکم فالفاکم لدعوته مستجیبین فوسمتم غیر ابلکم و رحلتم غیر سر بکم و وردتم غیر شربکم هذا والعهد قریب والکلم رحیب والجرح لماپند مل إنّما زعمتم خوف الفتنة الا في الفتنة سقطوا و انّ جهنّم لمحیطة بالکافرین ثم لم تلبثوا [الّا] ریث تسرّون حسواً في

ارتغآء و نصبرمنکم علی مثل حزّالمدي و انتم تزعمون ان لا ارث لنا افحکم الجاهلية تبغون يا مشعرالمسلمين أتوارث ابی‌یابن ابی‌قحافة أفي كتاب‌اللّه أن ترث اباک ولا ارث ابی‌لقد جئت شيئا فريّا فدونکها مرحولة مخطومة تلقاک يوم حشرک و نشرک فنعم الحکم‌اللّه والزعيم محمّد والموعد القيامة و عندالساعة يخسر المبطلون ثم انكفات الی قبر ابيها و هی تقول:

قدکان بعدک انباء و هنبثة لو کنت شاهدها لم يکثر الخطب.

انّا فقدناک فقدالارض وابلها و اختل اهلک فاشهدهم ولا تغب.

افعلی عمد ترکتم کتاب‌اللّه و اتخذتموه وراءکم ظهرّيا اذ يقول‌اللّه تعالی: و ورث سليمان داود[1] مع ما اقتصّ اللّه من خبر يحيی اذ قال: هب لی من لدنک وليّا يرثني و يرث من آل‌يعقوب[2] و قال: و اولوالارحام بعضهم اولی ببعض في کتاب‌اللّه[3] و قال: يوصيکم‌اللّه في اولادکم للذکر مثل حظّ الانثيين»؛[4]

خلاصهٔ ترجمه اين کلام معجز نظام آنکه بعد از آن‌که حق‌تعالی از برای پيغمبر خود اختيار کرد مکان پيغمبران را شيطان سر از کمين بر آورد و شما را به اطاعت خود خواند و همه را مطيع و منقاد خود يافت، پس داغ کرديد شتر ديگران را و از غير راه خود رفتند و در آب‌گاه ديگران وارد شديد، يعنی تصرف در حق ديگران کرديد و آن‌چه از شما نبود غصب کرديد، با وجود اين‌که عهد پيغمبر صلی الله علیه و آله شما نزديک بود و هنوز از رحلت او زمان بسياری نگذشته بود، و جراحت مصيبت او ملتئم نشده بود و گمان فتنه کرديد و خود را در فتنه افکنديد و به درستی که [جهنم] فرو گيرنده است کافران را پس بعد از پيغمبر خود زمانی صبر و درنگ نکرديد که اظهار نفاق کرديد در لباس خيرخواهی

۱ـ سوره نمل آيه ۱۶.

۲ـ سوره مريم آيه ۶.

۳ـ سوره نساء آيه ۱۱.

۴ـ سوره احزاب آيه ۶.

امّت، عَلَم عداوت با اهل‌بیت او افراشتید و ما صبر می‌کنیم بر اذیّت شما که مانند تیزی دم شمشیر است و شما گمان می‌کنید که ما ارث نداریم، آیا متابعت و پیروی حکم اهل جاهلیت می‌کنید، ای گروه مسلمانان! ای پسر ابی‌قحافه! آیا میراث پدر مرا تو می‌بری؟ آیا در کتاب خدا وارد شد که تو میراث پدر خود را ببری و من میراث پدر خود را نبرم، به تحقیق که اتیان نمودی به امری دروغ و باطل. پس بگیر امروز شتران با جهاز و مهار که در روز حشر و نشر با تو ملاقات کند در هنگامی که حاکم خدا و مدّعی محمدﷺ و وعده‌گاه قیامت باشد و در آنروز ریاکاری اهل بطلان ظاهر خواهد شود.

پس خود را بر روی قبر منوّر و مرقد مطهر پدر بزرگوار خود انداخت و گفت: به درستی که بعد از رفتن تو فتنه بسیار و آشوب بی‌شمار روی داد و اگر تو حاضر می‌بودی آن‌ها نبودی و امر ما به صعوبت و مشقّت نرسیدی به درستی که مفقود کردیم تو را همچنان‌که زمین باران را مفقود کند، یعنی از فقدان تو همه پژمرده حال و افسرده خاطر، و بی‌برگ و نوا شدیم و امر اهل‌بیت تو مختل و بی‌نظام شده، پس حاضر شو و از ایشان غایب مباش.

پس باز به ابوبکر و تابعان او گفت: آیا عمداً دست از کتاب خدا برداشتید و آن‌را به پشت خود انداختید، زیرا که حق‌تعالی می‌گوید سلیمان ارث داود را برد و زکریا گفت: بار خدایا عطا کن به من فرزندی که ارث ببرد از من و از آل یعقوب و فرموده: که اولوالارحام بعضی اولی انداز ارث بردن از بعضی دیگر، و این حکم عام است و فرموده: وصیت می‌کند حق‌تعالی شما را در ارث بردن اولاد شما به این طریق که از برای پسر است از ارث دو مقابل آن‌چه از برای دختر است و این شامل جمیع اهل اسلام است.

و مخفی نماند که این خطبه به نحوی که ابن‌مردویه و دیگران از علماء سنّیان نقل کرده‌اند مشتمل بر فقرات بسیار دیگر هست و ما اکثر فقرات آن‌را در این‌جا

ایراد نکردیم، زیراکه همین‌قدر از برای مطلوب کافی است و در کتب شیعه فقرات بسیار دیگر دارد که در طرق اهل‌سنّت نیست و ابن ابی‌الحدید نیز این خطبه را در «شرح نهج‌البلاغه» ذکر کرده است.[1]

و بر عقلا و ارباب بصیرت مخفی نیست که این حکایت دلیلی است قاطع و صریح بر فسق و ضلالت ابوبکر. زیراکه بنای حکم ابوبکر در این قضیه یا به علم خود بود یا به مقتضای ظاهر شریعت از شهود و یمین و تصرف و امثال آن، و بنا بر تقدیر اول باید ابوبکر به طریق قطعی دانسته باشد که فدک و عوالی را پیغمبرﷺ به فاطمه﷩ نبخشیده و آن‌چه هم از پیغمبر باقی می‌ماند صدقه است و ورثه او ارث نمی‌برند، و مجرد ظن، بنابر این تقدیر کافی نیست، زیراکه حاکم به مجرد ظن نمی‌تواند دست از ظاهر شریعت و احکام ظاهریه الهیّه بر دارد و به‌ظنّ خود عمل کند و هرگاه ابوبکر به طریق قطع و جزم این را دانسته باید مطابق واقع باشد و البته پیغمبرﷺ آن‌را نبخشیده باشد و مال آن حضرت هم صدقه باشد و بنابر این البته بایست حضرت فاطمه﷩ و حضرت امیر﷣ نیز عالم باشند که آن حضرت نبخشیده و مال او صدقه است و با وجود این چگونه مطالبه او می‌کردند و چگونه حضرت خیرالنساء این همه سعی می‌کرد که آن مال حرامی را بگیرد و صرف معیشت خود کند و چگونه حضرت مرتضی علی﷣ که از همه اورع صحابه بود این‌قدر اصرار در گرفتن حرام صرف می‌کرد.

و اگر معاندی بگوید بر ایشان معلوم نبود آن‌چه بر ابوبکر معلوم بود گوییم این نهایت بی‌انصافی است که چنین امری عامّ البلوی در نزد ابوبکر به طریق قطع ثابت شود و بر علی ابن ابی‌طالب که باب مدینه علم حضرت مصطفیﷺ بود مخفی باشد و چگونه می‌شود که حکایت ارث نبردن انبیاء با وجود مخالفت آن با کتاب و سنّت از پیغمبرﷺ صادر شود به نحوی که ابوبکر بشنود و با وجود

---

۱. به ج ۱۶، ص ۲۴۹ رجوع شود.

عموم بلوی به گوش اعلم اصحاب و محرم اسرار سیّدمختار نرسد و اگر فرض کنیم و تسلیم نماییم که چنین اتفاق افتاد که پیغمبرﷺ این را گفت و علی‌ؑ نشنید و ابوبکر شنید، چگونه کسی می‌گوید حضرت امیرالمؤمنین‌ؑ و فاطمه‌ؑ نبخشیدن فدک و عوالی را نمی‌دانستند و ابوبکر می‌دانست زیرا که هرگاه واقعاً پیغمبرﷺ نبخشیده بود، البته می‌دانستند که نبخشیده است و با وجود این چگونه دروغ صریح می‌گفتند که حضرت بخشیده.

و اگر معاندی از راه لجاجت بگوید ابوبکر عمل به ظن خود کرد نه به علم، و عمل کردن به ظن هم جایز است گوییم در صورتی که عمل به ظن خود در مرافعات جایز باشد شکیّ نیست که باید عمل به ظنّی کرد که اقوای ظنون باشد وکدام ظن قوی‌تر است از ظنی که حاصل شود از ادعای فاطمه معصومه‌ؑ به انضمام شهادت امیرالمؤمنین‌ؑ و حسن و حسین و امّ ایمن و اسماء بنت عمیس، زیرا که حضرت فاطمه و جناب امیرالمؤمنین و حسنین‌ؑ معصوم بودند و مَطهّر از کذب و اخذ مال (حرام) بودند و حق تعالی در آیه تطهیر شهادت به عصمت و طهارت ایشان داده و حضرت رسول تصریح به صدق و حقیقت ایشان نمود، زیرا که فرموده اهل‌بیت من وکتاب خدا هرگز از یکدیگر جدا نشوند تا بر سر حوض بر من وارد شوند و نیز پیغمبرﷺ در حق حضرت امیرؑ فرموده که اگر همه مردم به طرفی روند و علی به طرف دیگر، تابع علی شوید که او هرگز شما را دلالت به باطل نکند و از راه حق بیرون نبرد و علی با حق ملازم است از یکدیگر هرگز جدا نشوند و این جمله در شأن اهل‌بیت و علی ثابت و متفق علیه بین‌الفریقین است همچنان‌که ان‌شاءالله از کتب معتبره ایشان مذکور خواهد شد و ابوبکر این جمله را می‌دانست، پس چگونه قول ایشان را رد نمود و چه ظنّی اقوی بود از ظنی که از قول این چنین جماعتی حاصل می‌شد، پس هرگاه ابوبکر عمل به ظن خود می‌کرد و عمل به ظاهر شریعت نمی‌نمود چنان که

مفروض است بایست به قول ایشان عمل کند، زیرا که ظنی از قول ایشان حاصل می‌شد اقوای جمیع ظنون بود و [یا] بایست به حضرت فاطمه نسبت باطل و طمع در مال حرام دهد و به آن سه معصوم دیگر نسبت شهادت زور و جلب نفع دهد؟

و بنابر تقدیر دوم که بنای ابوبکر بر حکم کردن به ظاهر شریعت بود یعنی عمل کردن به آن‌چه مقتضای ظاهر است از بیّنه و یمین و تصرف و امثال آن، می‌گوییم شکی نیست که در این صورت باید مدعی در مقابل حضرت فاطمه﷤ باشد که دعوی کند که فدک و عوالی صدقه است و نحله و میراث نیست و در این صورت چون فدک و عوالی در تصرف حضرت خیرالنساء بود بایست طلب بیّنه از مدعیان صدقه کند نه از حضرت فاطمه.

اگر گویند چون که حضرت فاطمه مدعی بخشش شد، لهذا ابوبکر از او طلب بینه نمود گوییم، بر فرض صحت این، بعد از آن‌که حضرت فاطمه گفت اگر به من نبخشیده مال پدر من است و ارث او به من می‌رسید چرا در این صورت ابوبکر طلب بینه از مدعیان صدقه نکرد و حال آن‌که اصل آن است که هر گاه مالی از شخصی متخلّف شود آن مال به عنوان ارث از ورثه او باشد و این اصل موافق با کتاب و سنّت بود و ادعای صدقه بودن مخالفت اصل وکتاب الهی و سنّت حضرت رسالت پناهی بود و با وجود این، بینه از مدعیان صدقه طلب نکردن و پیش از ثبوت بطلان تصرف، وکیل حضرت فاطمه را از فدک و عوالی بیرون کردن عین خطا و محض ضلالت است با وجود این‌که هرکه از مسلمین شهادت بر صدقه می‌داد بایست ابوبکر شهادت او را قبول نکند، زیرا که همه مسلمین در صدقهٔ پیغمبر شریک بودند، پس هرکه از ایشان شهادت می‌داد بایست ابوبکر نسبت جلب نفع به او دهد و شهادت او را رد کند هم‌چنین که شهادت حضرت مرتضی علی﷣ را به این جهت رد کرد و حال این‌که هیچ مدعی در برابر نبود که

اقامه بیّنه کند و ابوبکر خود، هم حاکم و هم مدعی بود با وجود این‌که او هم متّهم بود در این قضیه زیراکه اگر صدقه بودن ثابت می‌شد او نیز مثل سایر مسلمین شریک می‌بود و نمی‌دانم با وجود این، چگونه قول حضرت امیر را به جهت جلب نفع ردّ می‌کرد و قول خود را حجّت می‌دانست.

و اگر گویند در صدقه بودن مال پیغمبر احتیاج به شاهد و گواه نبود بلکه این معنی ظاهر و واضح در پیش همه مسلمین بود و روایت: «نحن معاشر الانبیاء لا نورث»؛ در نزد همهٔ ایشان ثابت و محقّق بود، گوییم با وجود این چگونه می‌شود که بر حضرت بتول﷩ مخفی باشد و آن همه گفتگویی که مذکور شد در خصوص ارث میانه او و ابوبکر واقع شود و چگونه این معنی بر باب مدینه علم مصطفی مخفی بود و اگر مخفی نبود چگونه قبول نمی‌کرد و چگونه فاطمه را منع از ادعای ارث نمی‌کرد[1] [علاوه بر این‌ها ابوبکر چند جا به نقیض روایت ارث نبردن عمل کرد] اول این‌که حجره حضرت فاطمه را به میراث به او داد، اگر به میراث به او نمی‌داد به تصرف او وا نمی‌گذاشت چگونه او را در آن‌جا دفن می‌نمودند.

دوم آن‌که حجره‌های عایشه و حفصه را به ایشان به میراث داد همچنان‌که در بعضی روایات ایشان رسیده. و شاهد بر این است آن‌چه وارد شده است که در وقتی که عایشه منع نمود که حضرت امام حسن مجتبی﵇ را در حجره حضرت رسول﷌ دفن نمایند ابن‌عباس یا محمّدابن حنیفه - علی اختلاف الروایتین -به او خطاب نمود که:

«تجمّلت تبغّلت ولو عشت تفیّلت لک التسع من الثّمن وفي الکلّ تصرّفت»؛

یعنی سوار شتر شدی سوار استر شدی و اگر بمانی، سوار فیل هم خواهی شد. از برای تو بود ازتسع ازثمن حجره حضرت رسول﷌ و تو همه حجره را تصرف

---

۱. گویا از اینجا عبارتی افتاده است.

کردی و ضبط نمودی زیرا که در صورتی که زن بی‌اولاد از زمین ارث ببرد، ثمن حجره را جمیع زوجات آن حضرت به ارث می‌برند و چون زوجات آن حضرت نُه نفر بودند حصه هر یک نه یک از هشت یک حجره می‌بود که یک جزء از هفتاد و دو جزء حجره باشد. پس هرگاه حجره به هفتاد و دو جزء منقسم می‌شد یک جزء آن حصهٔ عایشه می‌بود و مع ذلک جمیع آن‌را ضبط نمود و پدر خود را در آن دفن کرد و همچنین حفصه دختر عمر با وجود این‌که یک جزء از هفتاد و دو جزء حجره که در تصرف داشت حصه او می‌شد و مع ذلک همه آنرا ضبط نمود و بعد از فوت پدر خود او را در آن دفن کرد.

و سنّیان نیز از برای عذر دفن ابوبکر و عمر در آن حجره‌ها گفته‌اند که عایشه و حفصه به قدر حصه، پدران خود را در آن دفن کردند.

و اگر بگویند ابوبکر آن دو حجره را به عنوان میراث به ایشان نداد، بلکه ایشان ادعا نمودند که پیغمبر آن دو حجره را به ایشان بخشیده، همچنان‌که در بعضی روایات رسیده و به آن جهت ابوبکر آن دو حجره را به تصرّف ایشان داد، گوییم چگونه به مجرد ادّعای بخشش بدون اثبات شرعی آن دو حجره را به تصرف ایشان گذاشت و ادعای حضرت فاطمه را با وجود شهودی که مذکور شد رد کرد و در هیچ‌یک از کتب اخبار و احادیث فریقین نرسیده است که عایشه و حفصه اقامه شهودی بر طبق ادعای بخشش نموده باشند و بخشش را به ثبوت شرعی رسانیده باشند.

اگر گویند در مورد فدک و عوالی ابوبکر علم به بخشش نداشت و به شهادت یک مرد و یک زن نمی‌توانست حکم کرد و در مورد حجره عایشه و حفصه ابوبکر خود علم قطعی به بخشش داشت و از برای حاکم جایز است که آن‌چه را علم قطعی به آن دارد حکم کند و اگر چه شاهدی بر آن اقامه نشود جواب گوییم که هرگاه ابوبکر عمل به علم خود می‌کرد باید آنچه منشاء علم او شود عمل به

آن [کند] و شکی نیست که ادعای فاطمه معصومه به انضمام شهادت علی ابن‌ابی طالب و حسنین‌علیهما‌السلام و امّ ایمن و اسماء بنت عمیس مفید علم است؛ زیرا که ابوبکر عالم به صدق و عدالت این چهار نفر بود و علم قطعی داشت که ایشان دروغ‌گو نیستند و مکرّر از پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله شنیده بود که در شأن علی ابن‌ابی طالب علیه‌السلام فرمود که حق با علی است و علی با حق است و هرگز از یکدیگر جدا نمی‌شوند، پس هرگاه بنای او نه بر ظاهر شرع بود بلکه به علم خود عمل می‌کرد، چگونه در این‌جا به علم خود عمل نکرد.

و اگر کسی گوید از قول ایشان علم از برای او به هم نرسید، نهایت حماقت و بی‌انصافی از او صادر شده، بلکه سخنی از او ناشی شده که مخالف اجماع اهل‌سنّت است، زیرا که با وجود ثبوت عصمت ایشان - همچنان‌که مذکور خواهد شد - و علم ابوبکر به عصمت، چگونه قول ایشان موجب علم نیست.

و بر فرض این‌که عصمت ایشان در نزد ابوبکر محقق نبود شبهه نیست که صدق و عدالت ایشان محقق بود پس چگونه با وجود این علم از برای او بهم نرسیده و در حجره عایشه و حفصه علم از برای او بهم رسیده با وجود این‌که احدی از اصحاب و خواص و اقارب رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله مطلع نبودند و در کتب ایشان نیز روایتی نرسیده که حضرت رسول آن دو حجره را به عایشه و حفصه بخشیده باشد، بلکه بعضی از اهل‌سنّت تصریح کرده‌اند که بخشش وقوع نداشت و ابوبکر آن دو حجره را از پیش خود داد.

و خدا می‌داند که هر عاقل منصف تعجب می‌کند از علم داشتن ابوبکر به صدق عایشه و حفصه بی‌شاهد و بینه، و شک داشتن او در صدق سلاله نبوّت با وجود شهادت صاحبان عدالت و عصمت.

و هر منصفی بعد از تأمل می‌داند که این حکم ناشی از کفر و عناد و بغض و لجاج بود.

و دیگر می‌گوییم چگونه ابوبکر علم به صحت حدیث **نحن معاشر الانبیاء لانورث** به هم رسانید با وجود مخالفت آن با نصوص قرآنیه و انکار کردن حضرت فاطمه علیها السلام بر او همچنان‌که گذشت و چگونه حدیثی که مخالف قرآن باشد به نحوی قطعی الصدور از پیغمبر می‌باشد که ابوبکر علم قطعی به آن هم رساند و فاطمه و علی ابن‌ابی طالب آن‌را مطلقاً نشنیده باشند که به این شدت بر او انکار کنند پس معلوم شد که ادعا نمودن که آن حدیث در نزد ابوبکر قطعی بود، باطل است و هرگاه چنین باشد بایست هرگاه ابوبکر علم به بخشش فدک نداشت آن‌را به عنوان ارث به ایشان واگذارد، و از تصرّف ایشان بیرون نیاورد.

و از جملهٔ ادله بر این‌که ابوبکر آن دو حجره را به عنوان ارث به ایشان داده بود نه به عنوان این‌که پیغمبر صلی الله علیه و آله به ایشان بخشیده، حکایت منع کردن عثمان است ایشان را از آن دو حجره و در وقت منع کردن گفت که شما شهادت دادید که ترکه رسول صلی الله علیه و آله میراث نیست، دیگر چگونه ارث می‌برید با وجود این‌که به خدا قسم که شک ندارم که شهادت شما باطل بود.

سوم از مواضعی که ابوبکر به نقیض روایت ارث نبردن از پیغمبر حکم کرد قصهٔ دعوای علی و عباس است چنانکه ابن‌حجر که از اعاظم علمای ایشان است با جمعی دیگر از فضلاء ایشان روایت کرده‌اند که عباس حضرت امیرالمؤمنین را به مرافعه به نزد ابوبکر برد و دعوی کرد بر زره و شمشیر و استر و عمامه حضرت رسول و گفت: من عمّ پیغمبرم و به او از تو نزدیکترم و ابوبکر حکم کرد که به علی می‌رسد و عباس در آن حقی ندارد زیرا که با وجود فرزند که حضرت فاطمه باشد عمّ ارث نمی‌برد و همچنان‌که ثابت است از مذهب اهل‌بیت پس اگر متروکات آن حضرت میراث نمی‌بود ابوبکر بایست این حکم نکند پس با این حکم را ناحق نموده یا در نقل روایت، دروغ بر پیغمبر صلی الله علیه و آله بسته.

و بعضی از سنّیان از برای عذر در این قضیه گفته‌اند که ابوبکر اشیاء مذکوره

را به عنوان میراث به علی نداد، بلکه به عنوان صدقه به او داد و صدقه که اطلاق بر مال پیغمبر می‌شد نه به معنی زکات مفروضه یا تصدّقات مسنونه است که بر اهل‌بیت حرام بود، بلکه به معنی مال من لاوارث له است که یکی از اطلاقات صدقه است یا به معنی مالی است که باید در مصالح و عساکر مسلمین شود که یکی از اطلاقات صدقه است.

و جواب این عذر بدتر از گناه آن است که در لفظ روایت رسیده که علی و عباس در باب میراث بردن اشیاء مذکوره به نزد ابوبکر رفتند، ابوبکر حکم کرد که مال علی است و با وجود این گفتن این‌که به عنوان صدقه به علی داد بی‌صورت است. و نیز اگر بر وجه صدقه می‌داد باید لااقل چیزی به عباس هم بدهد [تا] رعایت مصلحت و خاطرجویی او هم نموده باشد، پس اگر شمشیر و زره از برای شجاعت به مرتضی علی می‌داد بایست استر و عمامه یا لااقل عمامه تنها را به عباس دهد تا احقاق فی‌الجمله شده باشد، زیرا که مالی که مشترک میان علی و عباس بلکه مشترک میان همهٔ مسلمین باشد، چگونه به علی تنها می‌داد و دیگران را محروم می‌کرد با وجود حقّیت و استحقاق.

و ایضاً هرگاه مال پیغمبر صدقه می‌بود اصل مرافعهٔ ایشان بی‌صورت می‌بود و بایست ابوبکر اشیاء مذکوره را مانند فدک و عوالی از تصرف ایشان بیرون آورد.

و مخفی نماند که مرافعهٔ حضرت امیرالمؤمنین﷣ و عباس منازعه نبود بلکه رفتن ایشان به نزد ابوبکر از جهت تنبیه او بود بر افترا بستن به حضرت رسولﷺ که گفته است نحن معاشر الانبیاء لانورث چنان‌چه مروی است که یحیی برمکی در حضور هارون‌الرشید از هشام‌بن الحکم که از جمله اصحاب حضرت صادق﷣ بود پرسید که: آیا تواند شد که حق در دو طرف مخالف باشد؟ هشام گفت: نه گفت پس اگر دو شخص در حکمی از احکام دینیه منازعه کنند یا

هر دو بر بطلان باشند یا یکی بر حق باشد و دیگری باطل. هشام گفت: چنین باشد. پس گفت: بگو که در وقتی که علی و عباس بر سر میراث در نزد ابوبکر منازعه کردند، آیا هر دو بر باطل بودند یا یکی بر حق بود و دیگری بر باطل و در این صورت کدام بر باطل و کدام بر حق بود. هشام گفت: هیچ‌یک بر باطل نبودند و هر دو بر حق بودند و حکایت ایشان مثل حکایت آن دو ملک است که به مرافعه به نزد حضرت داود رفتند. آیا کدام‌یک از آن دو ملک بر حق بودند وکدام‌یک بر باطل یا این‌که هر دو بر باطل بودند؟ یحیی گفت: هیچ‌یک از ایشان بر بطلان نبود، بلکه مطلوب ایشان از آن مرافعه تنبیه حضرت داود بود از غفلت نمودن او در حکم، هشام گفت: هم‌چنین علی و عباس في الحقیقه منازعه و اختلاف نداشتند، بلکه غرض ایشان از مرافعه رفتن به نزد ابوبکر تنبیه او بود بر غلط و ظلمی که در حکم میراث اهل‌بیت کرد. هارون را از این جواب خوش آمد و بسیار تحسین کرد.

و مخفی نماناد که نهایت عذری که سنیان در قضیه فدک می‌گویند، همچنان‌که صاحب «نواقض الروافض» گفته آن است که ابوبکر خود حدیث نحن معاشر الانبیاء لانورث را از پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وآله شنیده بود، پس ارث دادن فدک به فاطمه صورتی نداشت و بخشش در نزد او ثابت نشد، زیراکه شاهد بر بخشش منحصر بود به علی و ام ایمن و به یک مرد و یک زن نصاب شهادت تمام نمی‌شود و ملا علی قوشچی در «شرح تجرید» گفته که بر حاکم نیست که به شهادت یک مرد و یک زن حکم کند و اگر چه مدّعی و شاهد معصوم باشند و از برای اوست که حکم کند به آن‌چه می‌داند و اگرچه هیچ شاهدی بر آن نباشد.

و جواب این عذر ناموجه، هرچند در کلمات سابقه معلوم شد، لیکن از برای توضیح باز می‌گوییم:

اولاً کدام عاقل قبول می‌کند که حدیثی که مخالف با ضروری ادیان و نصوص

قرآن باشد از پیغمبر ﷺ صادر شود به نحوی که ابوبکر تنها بشنود و احدی دیگر از اصحاب نشنوند یا همه اصحاب بشنوند و علی و فاطمه مطلقاً آن‌را نشنوند و حال این‌که این امری بود عام‌البلوی و دواعی بر ضبط آن بسیار بود، پس چگونه می‌شود که ابوبکر در شنیدن آن منفرد باشد یا دیگران بشنوند و علی ابن‌ابی‌طالب که در مجامع و خلوات از سیّدکاینات منفک نمی‌شد و هیچ حکمی از وصادر نمی‌شد مگر آن‌که آن جناب آن‌را اخذ می‌نمود آن حدیث را نشنود و هم‌چنین چگونه می‌شود که فاطمه و زوجات آن حضرت، آن‌را نشنوند و چگونه می‌شود که پیغمبر این حکم را از برای ورثه بیان نکند و از جهت غیر ورثه بیان کند و حال این‌که بایست آن‌را اول به ورثه رساند که ایشان بر آن مطلع باشند در بعد از رحلت ادعای ارث ننمایند و هرگاه سلالهٔ نبوّت یعنی فاطمه معصومه یقین بر کذب آن حدیث نمی‌داشت و احتمال صحّت آن می‌داد چگونه به آن شدت انکار بر ابوبکر می‌کرد و چگونه سعی می‌کرد که مال جمیع مسلمین را ضبط کند و صرف خود و عیال خود نماید و به ابوبکر می‌گفت هرگاه بخشش بر تو ثابت نشد، مال پدر من است و به عنوان ارث به من واگذار و چرا باید تو از پدر خود ارث ببری و من نبرم.

و ثانیاً می‌گوییم هرگاه از برای حاکم است که به علم خود عمل کند شکّی نیست که طریق حصول علم متعدد است وکدام طریق اقوی از ادعای معصومه است به انضمام شهادت چند معصوم و چند زن عادله.

و اگر ایشان بگویند شاهد قضیه مذکوره منحصر علی و امّ ایمن بود می‌گوییم شکی نیست که ادعای معصومه با شهادت معصوم به انضمام شهادت زنی که پیغمبر مکرّر بگوید او از اهل بهشت است مفید علم است و ما بعد از این عصمت علی و فاطمه را به ادلّه عقلیه و نقلیه اثبات خواهیم کرد، پس منع کردن عصمت ایشان را همچنان‌که صاحب «نواقض» کرده است باطل است، با وجود

این‌که این بی‌انصاف در بعضی از مواضع کتاب خود اقرار به علوّ عصمت حضرت امیر علیه السلام نموده است و در قضیّهٔ فدک منع نموده است و گفته است که قدر مسلم آن است که فاطمه سیدهٔ زنان است و علی بهترین جمیع امّت است مطلقاً یا بعد از سه خلیفه یا بعد از شیخین، و این معنی دلالت بر عصمت ندارد.

و بر ارباب شعور مخفی نیست که همین‌قدر که این بی‌انصاف مسلم داشته است، از جهت اثبات مطلوب کافی است زیرا که شبهه نیست که ادعای سیّدهٔ زنان به انضمام شهادت بهترین امّت سیّد آخرالزمان و شهادت زنی که پیغمبر صلی الله علیه و آله مکرّر به لفظ فرموده باشد که از اهل بهشت است مفید علم است. لیکن در دلی که خالی از عناد و عصبیت، و بری از عداوت و بغض خانواده نبوّت باشد.

و از آن جمله که دلالت می‌کند بر آن‌که بعد از علم به صدق و عصمت مدعی، جایز است حاکم عمل به قول او بکند بدون بیّنه، قضیه خزیمة ابن‌ثابت است و آن به این طریق است که شتری که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله می‌فرمود از من است دیگری هم می‌گفت مال من است. پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که کیست که از برای قول من شاهد باشد خزیمة ابن‌ثابت گفت: من شاهدم که این شتر مال شماست. حضرت فرمود: از کجا دانستی که این مال من است مگر در وقتی که من آن‌را می‌خریدم، تو حاضر بودی؟ عرض کرد: نه یا رسول الله صلی الله علیه و آله حاضر نبودم، لیکن چون علم به صدق و عصمت تو دارم می‌دانم قول شما حق و صدق است و شتر مال شماست حضرت او را قبول کرد و تصدیق او را نمود و شهادت او را با شهادت دو عدل برابر گرفت و از آن جهت ملقب به «ذی‌الشهادتین» شد.

پس اگر عصمت و صدق، دلیل قبول کردن قول مدّعی نبود و مستغنی از شهادت نمی‌بود، هر آینه بایست پیغمبر صلی الله علیه و آله به قول خزیمه حکم نکند و او را تصویب نکند در شهادت به امری که ندیده و حاضر نبوده، بلکه شهادت او به

مجرد تمسک به صدق و عصمت بوده، پس هرگاه به مجرد صدق و عصمت مدعی، باید حاکم قول او را قبول کند، چگونه در وقتی که مدعی معصوم باشد و اقامه شاهد معصوم نیز بکند قول او را قبول نمی‌توان کرد.

و ثالثاً می‌گوییم شکّی نیست که فدک در تصرف حضرت فاطمه‌ عليها السلام و وکیل حضرت فاطمه از برای ضبط محصولات آن در آن‌جا بود و منازعی در برابر نبود و با وجود تصرف بی‌منازع چه صورت داشت که ابوبکر از او طلب بیّنه نماید و بیّنه او را رد کند و چه صورت داشت که پیش از احضار شهود و طی محاکمهٔ وکیل آن معصومه را اخراج کند.

و رابعاً می‌گوییم هرگاه قطع نظر از جمیع آن‌چه گفتیم بکنیم، شکی نیست در «ادعای مالی»، که به یک شاهد و قسم حکم می‌شود و فدک از جمله اموال بود و حضرت فاطمه ادعای بخشش نمود و علی‌ابن ابی‌طالب شهادت داد و شکی نیست که او لااقل یک شاهد عدل بود با قطع نظر از دیگران. پس حکم خدا آن بود که بعد از قسم دادن به فاطمه فدک به او واگذاشته شود چرا ابوبکر این حکم را نکرد و فدک را از تصرف ایشان بیرون آورد.

و اگر کسی گوید که هرگاه فدک و عوالی حق فاطمه بود و ابوبکر بر او ظلم کرد چرا مرتضی علی در زمان خلافت خود آن‌را به اولاد فاطمه رد نکرد؟ جواب گوییم که خلافت آن حضرت بعد از خلافت سه خلیفه خلافتی نبود که در آن عمل به مقتضای علم خود تواند کرد آن حضرت کدام بدعت و احکام باطله ایشان را که مظنه غرضی در آن نبود توانست رفع نمود که قضیه فدک را تواند نقض کرد که حق فرزندان او بود و معاندان توهّم غرض می‌نمودند و چگونه حضرت متمکن از نقض و ابطال احکام ایشان بود و حال آن‌که این معنی دلالت بر فساد امامت و بطلان خلافت ایشان می‌کرد و جمهور، ایشان را خلیفه می‌دانستند و از اعتقاد خود بر نمی‌گشتند و چنان‌چه حضرت بنا بر نقض

احکام ایشان می‌گذاشت در میان جمهور شورش و غوغا می‌شد آیا به گوشت نرسیده که آن زبدهٔ ناس آن قوم حق‌ناشناس را در زمان خلافت خود از نماز تراویح که از بدعتهای عمر بود نهی فرمود ایشان ابا و امتناع نمودند و صداهای خود را به واعمرا بلند کردند تا آخرالامر حضرت ایشان را بر ضلالت خود واگذاشت. و به تواتر ثابت است که آن حضرت مکرّر در منابر و محافل اظهار عدم تمکن خود و قلت اعوان و انصار و عدم استطاعت بر اظهار و اجرای حق می‌نمود و در وقتی که جمعی از قضات آن حضرت که از او مأذون شده بودند که به بعضی نواحی بروند عرض کردند که به چه نحو در میان مردم حکم کنیم، حضرت به ایشان فرمود: «اقضوا بما کنتم تقضون حتی یکون الناس جماعة أو أموت کما مات أصحابی» یعنی حکم کنید به آنچه پیشتر حکم می‌کردید تا آنکه مردم همگی بر حق مجتمع شوند و از اعتقادات باطله برگردند، یا من بمیرم و از میان شما بروم بر تقیه همچنان‌که جمعی از یاران و خواص مرا حق‌تعالی قبض روح نمود و به سوی خود برد در حالت تقیه.

و ایضاً می‌تواند شد که سبب در رد نکردن حضرت امیر فدک را به جهت آن باشد که به استفاضه از اهل‌بیت ثابت شده که آن‌چه از ما به ظلم بردند، دیگر آن‌را پس نمی‌گیریم، همچنان‌که شخصی از حضرت کاظم علیه السلام پرسید که چرا حضرت امیر در زمان خلافت خود فدک را بر نگردانید حضرت فرمود که: ما اهل بیتی هستیم که هر حقی که از ما به ظلم گرفتند به غیر خدا دیگری آن‌را نمی‌گیرد و امّا آن‌چه از مؤمنان به ظلم گرفته می‌شود ما آن‌را از ظالمین ایشان می‌گیریم و به ایشان رد می‌کنیم.

و شیخ صدوق در کتاب «علل» از حضرت صادق علیه السلام روایت نموده که از آن حضرت سؤال شد که: چرا علی در زمان خلافت خود فدک را به اولاد فاطمه رد نکرد؟ حضرت فرمود که: اقتدا به پیغمبر صلی الله علیه و آله کرد در وقتی که فتح مکّه نمود

و عقیل خانه آن حضرت را فروخته بود و به آن حضرت گفتند که خانهٔ خود را واپس نمی‌گیری حضرت فرمود عقیل خانه از برای ما نگذاشت ما اهل بیتی هستیم که آن‌چه از ما به عنوان ظلم گرفته شد دیگر آن‌را واپس نمی‌گیریم و به همین سبب حضرت امیر فدک را واپس نگرفت.

سوم از آن‌چه دلالت بر فسق ابوبکر می‌کند اذیّت رسانیدن اوست به حضرت خیرالنساء و آزرده شدن آن حضرت از او از جهت قضیه فدک و سایر قضایائی که بعد از پیغمبرﷺ از او ناشی شد از سوزانیدن در خانهٔ او و غصب خلافت شوهر او و نشناختن مرتبهٔ ایشان و به جا نیاوردن حقوق ایشان، و بالجمله ثابت و محقق است در میان فریقین که فاطمه از او آزرده شد و از او راضی نشد تا آن‌که از دنیا رحلت فرمود و وصیّت نمود که او را در شب دفن کنند تا ابوبکر به جنازهٔ او حاضر نشود و بر او نماز نکند و این خبر در بسیاری از کتب اهل‌سنّت نقل شده از جمله در «صحیح بخاری» در جزء خامس نقل شده و در «صحیح مسلم» در جزء ثالث روایت شده و ابن ابی‌الحدید آن‌را در «شرح نهج‌البلاغه» به طرق کثیره ایراد کرده و گفته این خبر ثابت و محقق است و دفع نتوان کرد و گفته است که ابوبکر بعد از آزرده شدن فاطمه مکرّر خود رفت و عمر را فرستاد از جهت عذرخواهی آن حضرت و او راضی نشد و ناراضی و غضبناک از او، از دنیا رفت و وصیّت نمود که پنهان دفنش کنند.

و شکّی نیست که ایذای فاطمه ایذای پیغمبرﷺ است و ایذای پیغمبر، ایذای خداست، همچنان‌که به طرق متعدده فریقین از پیغمبرﷺ روایت کرده‌اند و هر عاقلی می‌داند که هیچ فسق و ظلمی بالاتر از ایذای خدا و رسول او نیست.

چهارم از آن‌چه دلالت بر فسق ابوبکر می‌کند آن است که خلف قسم نمود همچنان‌که در «صحیح بخاری» و «صحیح مسلم» روایت شده که وقتی که فاطمه به نزد ابوبکر فرستاد و مطالبه فدک و خمس خیبر نمود و نداد و گفت این‌ها

صدقات پیغمبرند، قسم خورد که هیچ‌یک از صدقات پیغمبر صلی الله علیه و آله را از آن‌چه آن حضرت خود عمل می‌فرمود و قسمت می‌نمود به غیر نخواهم داد و در «جمع بین الصحیحین» روایت شده که ابوبکر قسمت صدقات را به نحوی می‌کرد که آن حضرت خود قسمت می‌کرد به سوای آن‌که به اقارب و اهل‌بیت آن حضرت به نحوی که حضرت خود می‌داد او نداد و این قضیّه همچنان‌که دلالت بر خلف قسم او می‌کند و آن فسق صریح است هم‌چنین دلالت می‌کند بر عداوت او باقرابت حضرت رسول صلی الله علیه و آله که حصّه همه کس را به نحوی که در عصر آن حضرت بود می‌داد و حصّهٔ ایشان را کم کرد.

پنجم از آن‌چه دلالت بر فسق او می‌کند قول عمر است که در شأن او گفته است که: «بیعة أبی‌بکر کانت فلتة فمن عاد إلی مثلها فاقتلوه»؛ یعنی بیعت و خلافت ابوبکر بی‌تدبیر شد خدا مسلمانان را از شرّ آن نگاه دارد، پس هرکه به مثل آن بیعت عود کند او را بکشید و نقل این قول از عمر در میان فریقین مشهور و در «صحیح بخاری» و «صحیح مسلم» مسطور است و شکی نیست که بیعت و خلافتی که متضمن شرّ از برای مسلمانان باشد و هرکه عود به آن کند واجب القتل باشد، معلوم است که هم‌چنین بیعتی خدا و رسول او به آن راضی نیستند و هر آن خلیفه که مثل این بیعت به آن خلیفه کرده‌اند بی‌ایمان‌اند.

و اگر کسی بگوید قول عمر حجّت نیست غایت امر آن است که او در این قول خطا کرده است. جواب گوییم اهل‌سنّت خلافت ابوبکر و حقّیت آن و وجوب اطاعت او را قطعی می‌دانند نظر به اجماع، و مخالفت مثل این اجماع را جایز نمی‌دانند. لهذا اگر کسی قایل به خلافت ابوبکر نباشد او را مصیب نمی‌دانند و او را فاسق می‌دانند، پس حکم کردن عمر به اجتهاد که مثل این بیعت متضمن شرّ است و کسی که آن بیعت را بکند واجب‌القتل است در نزد سنّیان جایز نیست. لهذا بر اعتقاد ایشان باید این قول از عمر فسق صریح بلکه کفر باشد، زیرا که

ایشان مخالف اجماع قطعی را کافر می‌دانند و اجماع بر خلافت ابوبکر را قطعی می‌دانند و معلوم است که هر اجماعی که بر خلافت ابوبکر منعقد شده مثل آن بر مثل آن خلافت هم منعقد شده خواهد بود.

پس کسی که حکم کند که هم‌چنین خلافتی باطل و متضمن شرّ است و اهل آن بیعت را واجب القتل بداند باید به اعتقاد سنّیان کافر باشد. لهذا هم‌چنین شخصی قابل خلافت نخواهد بود، پس لااقل از این قول فسق یکی از این دو خلیفه لازم می‌آید.

اگر کسی گوید فسق عمر در آن وقت ضرری به سنّیان ندارد، زیرا که در وقت گفتن او این قول را، خلیفه نبود و ایشان عدالت را در حین خلافت شرط می‌دانند، نه در وقت دیگر، جواب گوییم که کسی که در جبلت او باشد که از راه جهل یا عصبیت حکم کند به وجوب قتل اهل حق و منکر اجماع قطعی شود قابل خلافت نیست و اگرچه این معنی در غیر وقت خلافت او از او صادر شود. با وجود این‌که ما بعد از این ثابت خواهیم کرد که خلیفه پیغمبرﷺ در جمیع زمان عمر خود باید عادل بلکه معصوم باشد.

ششم از آن‌چه دلالت بر فسق او می‌کند آن است که وصیت کرد که او را در خانه حضرت رسولﷺ دفن کنند و آن خانه از سه احتمال خالی نبود:

احتمال اول: آنکه آن خانه را حضرت مخصوص خود گردانیده باشد که هیچ‌کس را در آن دخلی و شرکتی نباشد و در این صورت داخل شدن ابوبکر در آن و تصرف نمودن او فسق صریح است.

احتمال دوم: آن‌که صدقه بر همه مسلمین باشد، چنان‌چه ابوبکر دعوی نمود و در این صورت حصه ابوبکر به قدر شبری نمی‌شود، چه جای قبری. با وجود این‌که تصرف نمودن در مال مشاع مشترک باید به اذن شرکاء باشد و ابوبکر از هیچ‌یک از شرکاء اذنی و طلب رضا حاصل نکرد.

احتمال سوم: این‌که میراث پیغمبر صلی الله علیه و آله باشد و در این صورت می‌گوییم، ابوبکر خود از ورثه نبود و حصهٔ دخترش که تسع ثمن است به قدر خشتی نبود.

با وجود این‌که در این دو احتمال آخر امام حسن مجتبی عليه السلام هم شریک بود، بلکه اولی بود و پس چرا عایشه مانع دفن او شد در آن‌جا.

هفتم از آن‌چه دلالت بر فسق و ظلم او می‌کند کلماتی است که در وقت مفارقت از دنیا و مشاهده احوال عقبی گفته:

اول آن‌چه مسلّم و مشهور در کتب فریقین مسطور است که در آن وقت گفت: کاش از رسول الله صلی الله علیه و آله می‌پرسیدم که آیا انصار را در امر خلافت حقّی هست یا نه اگر حدیث «الائمة من قریش» را از آن حضرت شنیده بود چه شک می‌نمود که انصار در آن حق ندارند؟ زیرا که ایشان قریش نبودند و اگر از آن حضرت نشنیده بود بر او ثابت و محقّق نگشته بود. چرا دروغ بر آن حضرت می‌بست.

و حال این‌که این قول دلالت صریح بر بطلان مذهب سنّیان دارد، زیرا که مذهب ایشان آن است که کسی در خلافت حقّی از جانب خدا و رسول ندارد و ثبوت آن به مجرد اجماع امّت است.

و عجب آن‌که بعضی از علمای اهل‌سنّت گفته‌اند که ابوبکر این کلام را از باب احتیاط گفت، و نفهمیده که اگر احتیاط می‌داشت می‌بایست تا یقین نکند که انصار را در آن حقّی نیست و تا جزم نماید که حق خودش است در آن تصرف نکند.

دوم آن‌چه غزالی در کتاب «احیاء العلوم» روایت کرده است که عمر پیش ابوبکرُ آمد در وقتی که زبانش را حرکت می‌داد، چون نظرش بر عمر افتاد گفت: این است که مرا به این بلا گرفتار کرد.

سوم آن‌چه در تنفیس(کذا) کرابیسی و زهره انیسی(کذا) و مواعظ الکرامی(کذا) روایت شده که ابوبکر در وقت وفات گفت: کاش من مرغی می‌بودم

در صحراها و بر سر درختها می‌نشستم و مرتکب خلافت نمی‌شدم در آن وقت عمر داخل بر او شد گفت: این است که مرا به این مهالک و بلایا مبتلا کرد.

چهارم آن‌چه در کتاب «الصراط المستقیم» از محمدابن ابی‌بکر روایت شده که پدرم را دیدم در وقتی زبانش می‌پیچید پرسیدم ای پدر چه حال داری گفت: گرفتار مظلمه علی ابن‌ابی طالبم و در «کامل بهائی» این حکایت را به تفاوتی نقل کرده و در آخر این فقره زیاد کرده که بعد از این گفتگو ابوبکر آهی کشید و گفت: کاش مرا به فاطمه و خانهٔ او کاری نبود و کاش «فجاة سلمی» در آتش نینداخته بودم و کاش خواهر خود را به اشعث‌بن قیس نداده بودم، پس ویل و وای می‌گفت و فریاد می‌کرد تا جان تسلیم نمود.

پنجم آن‌چه زیاد بکائی که از اکابر علمای ایشان است نقل نموده است همچنان‌که فضل‌بن شاذان در کتاب «ایضاح» از او روایت کرده است که ابوبکر می‌گفت: کاش از پیغمبر می‌پرسیدم که خلافت حق کیست و کاش درِ خانهٔ فاطمه را نمی‌گشودم و کاش از جیش اسامه تخلف نمی‌نمودم و کاش اشعث‌بن قیس را کشته بودم و کاش خالدبن ولید را به قصاص مالک ابن‌نویره کشته بودم.[1]



واما آن‌چه دلالت بر فسق عمر می‌کند که در زمان خلافت از وصادر شده بسیار است و این رساله گنجایش ذکر آن ندارد و کسی که خواهد بر همهٔ آن مطلع شود به کتب مبسوطه علماء رجوع کند. و ما از جهت اثبات مطلوب خود به چند چیز اکتفا می‌کنیم:

---

۱. الایضاح ص۱۵۹.

اول آن‌چه در «صحیح مسلم» روایت شده که حضرت امیرالمؤمنین(ع) و عباس در زمان خلافت عمر به نزد او رفتند عمر به ایشان گفت: چون پیغمبر(ص) از دنیا رحلت فرمود، ابوبکر گفت: من ولی رسول‌اللّه‌ام و شما به نزد او آمدید. تو ای عباس میراث پسر برادر خود را طلب کردی و تو ای علی میراث پدر زن خود را خواستی ابوبکر گفت: رسول الله(ص) گفته است: ما میراث نمی‌گذاریم ترکه طایفه انبیاء صدقه است. شما او را دروغ‌گو و گناه‌کار و خائن و غدار دانستید و خدا می‌داند که او راست‌گو و خوب و تابع حق بود و چون ابوبکر از دنیا رفت من ولی رسول خدایم و ولی ابوبکرم و شما مرا کاذب و غادر و خائن می‌دانید و خدا می‌داند که من صادق و نیکوکار و تابع حقّم و شما آمده‌اید و می‌گویید امامت را به ما بده.

و بخاری در «صحیح» خود همین حکایت را روایت کرده با اندکی اجمال در بعضی الفاظ آن.

و شبهه نیست که این حدیث را هیچ‌یک از سنّیان نمی‌توانند إنکار نمود و به اعتقاد همهٔ ایشان صحیح است . زیرا که اجماع ایشان منعقد است بر اینکه احادیثی که در این دو «صحیح» این دو شیخ روایت کرده‌اند، صحیح است و قبول کردن آن واجب است. خصوص آن‌چه در «صحیح بخاری» است که منکر آن‌را واجب القتل می‌دانند، همچنان‌که قاضی عیاض مالکی در کتاب «شفاء» تصریح به آن کرده.

پس می‌گوییم بنابر این حدیث، عمر در قول خود که به علی و عباس گفت شما ابوبکر و مرا کاذب واثم و خائن و غدار می‌دانید یا کاذب بود یا صادق. اگر کاذب بود از کذب او فسق او لازم، بلکه بهتان او ثابت شد که بالاتر است از کذب و اشدفسوق است و اگر صادق بود پس به اعتقاد باب مدینه علم رسول(ص)، ایشان متّصف به صفات مذکوره بودند و آن حضرت به خلافت ایشان راضی نبود

و هرگاه آن حضرت ایشان را قابل خلافت نداند و به اعتقاد او ایشان کاذب واثم و خائن و غدارند دیگر چگونه اهل‌سنّت قائل به امامت ایشان می‌توانند شد و بلاشبهه یا خلافت ایشان حق خواهد بود یا خلافت مرتضی علی و حقّیت او با حقّیت ایشان با هم جمع نخواهد شد و شکی نیست که مرتضی علی ایشان را هم‌چنین می‌دانست و بنابر این‌که آن عالی‌جناب باب مدینه علم رسول است و ملازم قرآن و حق است قول او محض صدق و صدق محض است. پس ایشان فاسق بودند و قابلیت خلافت را نداشتند و بالجمله جمع نمودن میان مرتضی علی و خلفاء ثلاثه از قبیل جمع بین‌النقیضین است و شاهد بر این حکایتی است که ابن‌ابی الحدید در «شرح نهج‌البلاغه» روایت کرده است که اسمعیل‌بن علی حنبلی که فقیه و فاضل و مقدم حنابله بود و در بغداد ساکن بود، روزی شخصی از حنابله که به زیارت حضرت امیرﷺ به نجف رفته بود از نجف برگشت و به نزد او آمد و گفت یا سیدی روز غدیر در نزد قبر امام علیﷺ دیدم که جماعت رفضه به آواز بلند بی‌خوف صحابه را سبّ می‌کنند و اقوال شنیعه قبیحه در حق ایشان می‌گفتند: اسمعیل گفت گناه ایشان چیست والله که ایشان را بر این امر جرأت نداده و این راه را برای ایشان نگشاده، مگر صاحب آن قبر، آن مرد پرسید صاحب آن قبر کیست؟ گفت: علی‌ابن ابی‌طالب . آن مرد گفت او ایشان را امر به این نموده گفت: آری به خدا قسم که علی ایشان را امر به این فرموده و این راه را بر ایشان گشوده، آن مرد گفت: پس اگر او بر حق است ما چرا با ابوبکر و عمر تولی کنیم و ایشان را امام دانیم و اگر بر حق نیست پس چرا به او تولی کنیم و او را امام دانیم، باید یا از او و یا از ایشان تبری کنیم. اسمعیل برخواست و گفت: لعنت خدا بر اسمعیل زانی ابن‌زانی اگر خوب این مسأله را داند این را گفت و به حرم (داخل خانه) رفت.

دوم از آن‌چه دلالت بر فسق عمر می‌کند آن است که مکرّر مخالفت حکم

خدا و حکم حضرت رسالت پناهی می‌کرد از آن جمله حلیّت متعه نساء و متعه حج از جانب خدا و پیغمبر ثابت و محقق بود و در عصر رسول‌الله صلی الله علیه و آله و عصر [ابوبکر] و مدتی هم از اوایل زمان خلافت عمر شایع و معمول میان مسلمانان بود همچنان‌که در «صحیح» بخاری و مسلم و ترمذی و «جمع بین‌الصحیحین» حمیدی به چندین طریق و «مسند» احمد حنبل و «شرح ابن‌ابی الحدید» روایت شده که این دو متعه در آن عصر در میان مسلمین شایع بود تا این‌که عمر نهی کرد و گفت: «**متعتان کانتا علی عهد رسول الله و انا احرّ مهما و اعاقب علیهما متعة النساء و متعة الحج**»؛ یعنی دو متعه است که در زمان رسول الله صلی الله علیه و آله حلال بود من آن‌ها را حرام می‌کنم و کسی که مرتکب آن‌ها شود او را تعذیب می‌کنم یکی متعه زنان و دیگری متعه حج. در «جمع بین‌الصحیحین» از جابربن عبدالله روایت کرده است که گفت: ما با رسول‌الله متعه می‌کردیم تا وقتی که عمر برخاست و گفت: خدا برای رسول خود هرچه به هر نحو می‌خواست حلال می‌کرد «**و انّ القران قد نزل منازلة**» و به درستی که قرآن نازل شد از برای مجادله کردن با خصم پس به آنچه خواهش پیغمبر صلی الله علیه و آله بود به آن نحو نازل شد، بعد از آن گفت: شما حج و عمره را چنان که خدا فرموده عمل کنید و نکاح متعه را نکنید که هرکه زنی را متعه کند او را سنگ‌باران کنم و ایضاً در «جمع بین‌الصحیحین» و «مسند» احمدحنبل روایت شده که متعه نساء در کتاب خدا نازل شد و قرآن به حرمت آن نازل نشد و حضرت رسول‌الله صلی الله علیه و آله به آن عمل فرمود و از آن نهی ننمود تا از دنیا رفت و در «جمع بین‌الصحیحین» بعد از آن گفته که پس مردی برای خود آن‌چه خواست گفت، و نیز در «جمع بین‌الصحیحین» روایت کرده که عمر گفت به‌درستی که می‌دانم که رسول‌الله صلی الله علیه و آله و اصحاب او به متعه عمل کرده‌اند، امّا من نمی‌خواهم که مردم شبها در پای درختها با زنان صحبت دارند، بعد از آن به حج آیند و قطرات آب از سرهای ایشان بچکد.

و بالجمله در اکثر کتب صحاح اهل‌سنّت مصرّح به است که متعه در زمان رسول‌الله و زمان ابی‌بکر و مدّتی هم از زمان عمر بود و بعد از آن عمر نهی کرد و در کتاب «طرایف» و «جمع بین‌الصحیحین» روایت شده که متعه معمول مسلمین بود تا در زمان عمر در وقتی که عمر و بن حریث زنی را متعه کرد عمر پرسید که شاهد تو کیست؟ گفت: مادرم، و مادرِ زنی که متعه کرده‌ام یا گفت برادر او. عمر گفت: چرا دیگری در میان شما شاهد نیست، می‌ترسم دروغ بگویی و بعد از آن نهی کرد.

و شبهه نیست که حکمی که پیغمبرﷺ از برای امّت قرار داده باشد هر که آن‌را برگرداند و نقیض آن را در میان مردم جاری کند آن شخص فاسق، بلکه کافر خواهد بود و اگر کسی بگوید عمر مجتهد بود و اجتهاد او چنین اقتضا کرد و اگرچه مخطی باشد گوییم حکمی که از پیغمبر ثابت و محقق باشد اجتهاد کردن در خلاف آن معنی ندارد و هیچ‌یک هم از اهل‌سنّت به این قایل نیستند.

و اگر گویند احتمال دارد که تحریم عمر به جهت روایتی باشد که از پیغمبر شنیده باشد گوییم این احتمال باطل است.

امّا اولاً به جهت این‌که عمر تحریم آن را نسبت به خود داد و گفت: من حرام می‌کنم و اگر به جهت روایتی بود که از پیغمبر شنیده بود بایست نسبت به آن حضرت دهد. همچنان‌که متعارف اصحاب بود.

و امّا ثانیاً به جهت اینکه تحریم به جهت روایتی که عمر شنیده بود اگر تحریم در جمیع ازمنه بود، پس چرا در عصر پیغمبرﷺ و عصر ابوبکر کسی به آن روایت عمل نکرد و چرا پیغمبر که می‌دید متعه در میان امّت شایع است نهی نمی‌فرمود و چرا ابوبکر از آن نهی نکرد و اگر حدیث را همین عمر شنیده بود چرا پیش از این اظهار نکرد و اگر تحریم در بعضی از ازمنه بود که اول حلال بود و در زمان عمر نسخ شده و مضمون روایت آن بوده که باید در آن عصر حرام

باشد، گوییم بعد از انقطاع وحی و انقضاء زمان نبوّت دیگر نسخ نمی‌باشد.

و امّا ثالثاً چگونه می‌تواند که روایتی در هم‌چنین امری عامّ‌البلوی وارد شود و احدی از صحابه به غیر عمر نشنود و اگر نقل این روایت محتمل می‌بود چگونه حضرت امیرالمؤمنینؑ تصریح به خلاف آن می‌کرد، همچنان‌که در «جمع بین‌الصحیحین» روایت شده که عثمان در مکّه و مدینه مردم را از حج تمتع نهی کرد و چون حضرت امیر نهی او را شنید به آواز بلند لبیک به حج تمتع گفت، عثمان گفت من نهی می‌کنم و تو عمل می‌کنی حضرت فرمود: من سنّت پیغمبر را به قول هیچ‌کس ترک نمی‌کنم.

و همین حدیث شاهد عدل و دلیل قاطع است بر این‌که پیغمبرﷺ از آن نهی نفرموده و نهی از دیگری بوده و اخباری که گذشت صریح بودند در این که پیغمبر نهی ننمود و نهی عمر از پیش خود بود نه از روایت.

و عجب آن‌که شارح مقاصد گفته که اباحت متعه به اخبار مشهوره نسخ شد به اجماع صحابه چون که محمّدابن حنفیه از امیرالمؤمنینؑ روایت کرده که منادی رسول اللهﷺ در روز خیبر ندا کرد که خدا و رسول‌خدا از متعه نهی نمودند و معنی قول عمر که من حرام می‌کنم این است که حکم به حرمت و اعتقاد به آن می‌کنم به جهت قیام دلیل.

و جواب این قول که از راه اضطرار و بی‌انصافی ناشی شده است آن است که اگر نسخ حلیّت متعه در زمان پیغمبرﷺ شده بود چرا در تتمه زمان آن حضرت و در عصر ابوبکر معمول و متداول میان اهل اسلام می بود همچنان‌که به شهادت مشایخ ایشان ثابت شد و در «صحاح» ایشان تصریح شده که از عصر پیغمبر حلیّت دو متعه ثابت بود تا وقتی که عمر حرام کرد چگونه نسخ شدن آن در زمان پیغمبرﷺ را با همه اخباری که از کتب ایشان گذشت جمع می‌توان نمود؟ و هرگاه حرمت در زمان پیغمبرﷺ و ابوبکر ثابت می‌بود چگونه قول

به حرمت نسبت به عمر می‌دادند و فریقین او را متفرّد در این حکم و مؤسّس این کار می‌دانستند همچنان‌که از اخبار کثیرهٔ ایشان ثابت شده است و چیزی که گفته که محمّدابن حنفیه از امیرالمؤمنین روایت کرده مجرد کذب و افترا است و بر فرض وجود آن در یکی از کتب ایشان معارض است به اخبار کثیره صحیحه به اعتقاد ایشان پس چگونه می‌تواند شد که آن همه اخبار را طرح کنند به مثل این خبر و همه سنّیان از طرق متعدده یقین می‌دانند که حرمت متعه در عهد پیغمبرﷺ و ابوبکر نبود. با وجود این‌که احادیث متقدمه به انضمام آن‌چه به آن مضمون است که این رساله گنجایش ذکر آن ندارد، مقبول در نزد ما و ایشان هر دو است و این خبر که نسبت به محمّدبن حنفیه داده است ما آن‌را قبول نداریم و مطلقاً حجّت بر ما نیست. پس باید این حدیث بر فرض بودن آن در یکی از کتب موضوعه ایشان مطروح باشد و آن‌چه گفته است که به اجماع صحابه نسخ شد مجرد کذب و افتراست زیرا که حضرت امیرالمؤمنین‌ؑ که باب مدینه علم مصطفی و ملازم خلوات و محافل سیّداصفیا بود فرمود که: من سنّت رسول‌خدا را به قول احدی ترک نمی‌کنم همچنان‌که از روایت «جمع بین‌الصحیحین» معلوم شد.

و ایضاً در «صحیح» ترمذی روایت شده که مردی از پسر عمر از متعه سؤال کرد او گفت حلال است آن مرد گفت: پدرت از آن نهی کرده گفت: هرگاه رسول خداﷺ فرموده ما ترک متابعت او را نخواهیم کرد از برای پیروی پدرم.

و در کتب تواریخ و سیر و سایر کتب ایشان مروی است که شش کس از صحابه یعنی ابن‌عباس و ابن مسعود و جابربن عبدالله انصاری و ابوسعید خدری و سلمة ابن‌اکرع و مغیرة ابن‌شعبه و جمع کثیر از تابعین فتوی به حلیّت متعه می‌دادند و ثعلبی و محمّدبن حبیب نحوی تصریح نموده‌اند که شش کس از صحابه و شش کس از تابعین فتوی به حلیّت متعه می‌دادند و با وجود مخالفت مرتضی

علی و پسر عمر و این شش کس معلوم می‌شود که مطلقاً اجماعی هم بعد از عمر منعقد نشد و حق این است که هیچ‌یک از صحابه موافقت با او نکردند و بعضی اگر ساکت شدند از راه خوف از عمر بود به جهت شدّت خلافت و غلظت و درشتی او همچنان‌که در میان فریقین مسلم و مشهور است.

سوم از آن‌چه دلالت بر فسق او در زمان خلافت می‌کند آن است که به بسیاری از احکام ثابته نبویه که جاهل بود، هر وقت از او سؤال می‌نمودند بر خلاف حکم خدا و رسول از روی جهل حکم می‌کرد و دیگران او را انکار می‌نمودند و شکّی نیست که با وجود عدم علم، حکم خدا را به خلاف آن‌چه هست بیان کردن عین فسق است و دلالت بر کمال بی‌دینی می‌کند. از آن جمله در «جمع بین‌الصحیحین» به چند طریق روایت شده که مردی از عمر پرسید که جنب شدم و آب نیافتم حکم خدا در این صورت چیست: عمر گفت: نماز ساقط است. عمار گفت: ای عمر بیاد نداری که من و تو در یکی از غزوات جنب شدیم تو نماز نکردی و من خود را به خاک مالیدم و بعد از آن‌که به خدمت حضرت رسالت مآب رسیدیم و واقعه را عرض نمودیم حضرت فرمود که: در این صورت باید هر دو دست را بر زمین زنند و رو و دستها را مسح کنند. عمر گفت: ای عمار از خدا بترس. عمار گفت: اگر رأی شما است که من این حدیث را نقل نکنم، دیگر آن‌را نقل نخواهم کرد و عمر گفت ما تو را واگذاشتیم آن‌چه خواهی چنان کن.

و ایضاً در «جمع بین‌الصحیحین» و «شرح ابن‌ابی الحدید» بلکه در بسیاری از کتب معتبره ایشان روایت شده که عمر گفت که هر مهری که زیاده از مهر سنّت باشد می‌گیرم و داخل بیت‌المال می‌کنم. زنی او را الزام داد و گفت: ای خلیفه چرا حرام می‌کنی چیزی را که خدا حلال کرده، و فرموده اگر مهر به قدر قنطار باشد که عبارت از یک پوست گاو مملو از طلا است آن‌را پس مگیرید، عمر چون این

را شنید گفت: «**كلّ النّاس أفقه من عمر حتّى المخدّرات في الحجال**»؛ یعنی همه مردم داناترند از عمر حتی زنان در خانه‌ها.

و به روایت ابن‌ابی الحدید این قول هم از عمر علاوه نقل کرده که بعد از آن گفت که: آیا تعجب نمی‌کنید از امامی که خطا گوید و زنی که صواب گوید، به درستی که با امام شما دعوی فضل کرد و بر او غالب آمد.

و اگر کسی گوید که همچنان‌که بر امام حفظ واجبات لازم است هم‌چنان حفظ مستحبات نیز لازم است و چون مهر سنّت مستحب است. لهذا عمر نهی از زیادتی نمود و اینکه گفت: «**كلّ النّاس أفقه من عمر و آیا تعجب نمی‌کنید از امامی که خطا کند**» از باب تواضع [بود] جواب گوییم که حفظ مستحباب لازم است به نحوی که منجر به فعل حرام نشود و امر کردن به سنّت به نحوی که متضمن تحریم حلال باشد و مشتمل بر تهدید و تخویف مسلمانان باشد حرام صرف است و چگونه جایز است که زاید از مهر سنّت با وجود این‌که مال غیر است گرفته شود و داخل بیت‌المال شود و اگر آن مهر زاید نامشروع است باید مال شوهر باشد و اگر مشروع است چگونه داخل بیت‌المال می‌توان نمود پس اگر عمر در این قول که آن مال را داخل بیت‌المال می‌کنم صادق بود، صریح مخالفت حکم خدا راکرده است و اگر کاذب بود باز به جهت کذب باید فاسق باشد و اگر این کذب از روی مصلحت بود و در گفته خود محق بود، پس باید گفتهٔ آن زن خطا باشد، پس تواضع نمودن عمر و گفتن این‌که او بر خطاست و زن بر صواب، تصویب بر حرام است و آن بلا خلاف نامشروع و حرام است.

چهارم از آن‌چه دلالت می‌کند بر فسق و گمراهی او کلماتی است که در وقت رفتن او از دنیا حق‌تعالی بر زبان او جاری کرد از آن جمله در «جمع بین‌الصحیحین» مروی است که در وقتی که عمر زخم خورد و یقین به هلاکت خود کرد ابن‌عباس به دیدنش رفت، دید که اضطراب و بیتابی می‌نمود. ابن‌عباس

پرسید که اضطراب شما از چه جهت است؟ گفت: به سبب کاری است که با تو و صاحب تو یعنی علی ابن‌ابی طالب کرده‌ام به خدا قسم که اگر تمام روی زمین همه طلا می‌بود و از من می‌بود می‌دادم که از عذاب الهی خلاص شوم.

و نیز در «جمع بین‌الصحیحین» مروی است که عمر به ابی‌موسی اشعری گفت که آیا راضی هستی که اسلام ما با رسول الله و مهاجرت ما با رسول‌الله و مهاجرت نمودن ما با او و جهاد نمودن ما با کفار در خدمت او و آن‌چه عملی که با او کرده‌ایم با آن‌چه بعد از او کرده‌ایم برابر شود و از عذاب اعمالی که بعد از او کرده‌ایم خلاص شویم؟ ابوموسی گفت: نه من اعمال خیر بسیاری با پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله کرده‌ام و اجر آن‌را از خدا می‌خواهم. عمر گفت: امّا من به خدا قسم که می‌خواهم هرچه آن وقت کرده‌ام به آن‌چه بعد از آن کرده‌ام سر به سر از هم بگذرد و خلاص شوم.

و مخفی نیست که این قول دلالت صریح دارد که بعد از پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله اعمال او خلاف شرع بود و اموری از او صادر می‌شد که خدا و رسول به آن راضی نبودند و کسی را نمی‌رسد که بگوید این کلام از عمر از راه تواضع و هضم نفس صادر شد، زیراکه اگر چنین می‌بود تخصیص به زمان بعد از پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله راهی نداشت که بر عقلا مخفی نیست.



امّا آن‌چه دلالت بر فسق عثمان در زمان او می‌کند به حدّی نیست که احصاء آن در این رساله ممکن باشد، زیراکه مطاعن و فسوق او از دیگران زیادتر است و در اکثر معاصی و نامشروعیاتی که از شیخین صادر شد او هم شریک بود و قبایح مختصهٔ او نیز بی‌حدّ و حصر است و ما در این‌جا از جهت اثبات مطلوب

خود به چند چیز اکتفا می‌کنیم:

اول آن‌که حَکَم ابن‌ابی العاص و پسرش مروان را که طرید رسول‌الله صلی الله علیه و آله بودند یعنی رانده شده و اخراج کرده آن حضرت بودند از مدینه، داخل مدینه کرد و انواع محبت به ایشان نمود و این قضیه در میان شیعه و سنی مشهور و در بسیاری از کتب فریقین مسطور است و واقدی که از مشاهیر سنیان است به چندین طریق روایت کرده است که چون حکم علانیه اظهار عداوت پیغمبر صلی الله علیه و آله می‌کرد و زبان به مذمت و عیب‌جویی و سبّ آن حضرت گشوده بود تا حدی که راه رفتن آن حضرت را عیب می‌کرد، حضرت او را از مدینه بیرون کرد و فرمود هرگز هیچ‌کس با او در یک شهر ساکن نشود و عثمان از جهت خویشی که با او داشت التماس او کرد حضرت قبول نفرمود و در زمان خلافت ابوبکر و عمر هم از ایشان التماس کرد که او را داخل مدینه کنند. قبول نکردند و با او تندی و درشتی نمودند و عمر گفت: ای عثمان رسول‌الله او را اخراج می‌کند و تو می‌گویی من او را داخل کنم والله که اگر من چنین کنم مردم مرا ملامت کنند و خواهند گفت که عمر مخالفت پیغمبر کرد و چون زمان خلافت عثمان شد او را و پسرش مروان را داخل مدینه کرد و روز اول صد هزار دینار از غنایم افریقیه به مروان داد و او را وزیر و صاحب رأی خود نمود و روز دیگر صدهزار دینار به حکم داد و ابواب تعظیم و اکرام بر ایشان گشاد و حضرت امیر علیه السلام و طلحه و زبیر و سعد و عبدالرحمن و عمار یاسر در آن خصوص با او منازعه نمودند و گفتند ای عثمان از خدا و از اسلام و از روز قیامت بترس و کسی را که پیغمبر اخراج کرده تو او را داخل مکن و او قبول نکرد و عذرهای ناموجه گفت، تا آخر جناب امیرالمؤمنین علیه السلام غضبناک شد و فرمود ای عثمان به خدا قسم که اگر سالم بمانی از این بدتر هم خواهی کرد و آخر به جزای خودخواهی رسید.

و شبهه نیست که عثمان در این قضیه مخالفت صریح با پیغمبر صلی الله علیه و آله کرد، زیرا

که آن حضرت او را اخراج کرد و فرمود هرگز کسی با او در یک شهر ساکن نشود – همچنان‌که واقدی روایت کرده – و مع ذلک عثمان او را داخل کرد با وجود آن‌که بخاری در «صحیح» و حمیدی در «جمع بین‌الصحیحین» و صاحب کتاب «شفار» روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که: «من احدث في‌المدینة حدثاً او اوی محدثاً فعلیه لعنة‌الله والملائکة والناس اجمعین ولا یقبل‌اللّه منه صرفاً ولا عدلاً»؛ یعنی هرکه در مدینه گناهکاری را جای دهد، لعن خدا و فرشتگان و همه مردم بر او باد و خدا قبول نکند توبه و فدیه او را یا فریضه و نافله او را.

و شکی نیست در این‌که حَکَم عاصی و گنه‌کار و مجرم و تبه روزگار بود و اگر کسی گوید مراد از حدث در حدیث بدعت است نه مطلق معصیت، گوییم هر امری که مخالفت با شریعت مقدسه داشته باشد، آن بدعت است و کدام بدعتی بالاتر از آن است که استهزاء نسبت به رسول‌اللّه کند. و حرکات و سکنات او را عیب کند.

و از جمله غرایب آن‌که قاضی القضاة با جمعی دیگر از سنّیان از این قضیه دو عذر ناموجه گفته‌اند:

اول آنکه عثمان مجتهد بود و اجتهاد او اقتضاء داخل نمودن او را کرد و می‌تواند شد که در یک وقت اخراج صلاح باشد و در وقت دیگر ادخال. و جواب از این عذر آن‌که اولاً حال اجتهادات ایشان و بطلان آن معلوم شد و ثانیاً اجتهاد به مذهب سنّیان وقتی جایز است که نصّ صریح در برابر نباشد و در صورتی که نصّ باشد، دیگر اجتهاد کردن مخالفت آن نصّ صورتی ندارد زیرا که اگر مخالفت نصوص صریحه به اجتهاد جایز باشد، زمان (کذا) از میان برخیزد و مؤدّی به انهدام شریعت شود چه در این صورت جایز خواهد بود که کس اجتهاد کند که نماز یومیه ساقط و شراب حلال است.

عذر دوم آن‌که عثمان گفت که من اذن از پیغمبر صلی الله علیه و آله خواستم که او را داخل

کنم و اذن داد و به ابوبکر و عمر گفتم قبول نکردند، چون خود قدرت بـه هـم رساندم به علم خود عمل کردم. و جواب این عذر آن‌که حکایت اذن را احدی از مشایخ اهل‌سنّت نقل نکرده و در هیچ کتابی روایت نشده و اگر مأذون مـی‌بود، چرا در وقت اذن خواستن از ابوبکر و عمر متمسک به اذن نشد و چرا در وقتی که مرتضی علی و سایر اصحاب با او معاضه و منازعه کردند، همچنان‌که در روایت واقدی گذشت او پناه بـه اذن نـبرد و بـه ایـن جـهت خـود را از عـتاب و خطاب خلاص نکرد. و نیز می‌گوییم که اگر پیغمبرﷺ به او گفته بود که در هر وقت خواهی او را داخل کن، چرا در زمان پیغمبرﷺ او را داخل ننمود با وجود شدّت حرجی که در داخل نمودن او داشت و چرا در عصر پیغمبرﷺ این اذن را ظاهر نمی‌کرد که مردم بدانند و از تهمت خلاص شود.

و اگر حضرت گفته بود که بعد از من او را داخل کن اولاً می‌گوییم این تقید در آن‌چه قاضی القضاة نقل کرده نیست و مخالفت با طریقه نبوّت دارد، زیراکه اگر حضرت از او راضی شده بود و مسلمان واقعی بـود داخـل نـنمودن در حـیات پیغمبرﷺ صورتی نداشت و اگر از او ناراضی بود و مسلمانان واقعی نـبود صورتی ندارد که آن جناب بفرماید که بعد از من او را داخل کنید.

و ثانیاً می‌گوییم که حضرت نمی‌دانست که هرگاه اذن خفیه به او بدهد و کسی مطلع از آن نباشد، هرگاه خواهد او را داخل کند اصحاب بر او شورش خواهند نمود و او متمکّن از آن نخواهد شد و عثمان خود نیز این را نمی‌دانست که بدون اطّلاع اصحاب داخل کردن او منشأ تهمت و باعث شوریدن اصحاب است پس بایست آن اذن را در زمان حضرت ظاهر کند.

دوم از آن‌چه دلالت بر فسق عثمان کـه در زمـان خـلافت از او صـادر شـد می‌کند اذیّت و بد سلوکی است که با جمعی از اجله صحابه بـه عـمل آورد [از جمله ابوذر که] او را از مدینه منوّره اخراج کرد با وجود آن‌که تقدم اسلام او

و جلالت شأن و مرتبهٔ او در میان فریقین مسلم و مشهور است و احادیث کثیره که در مدح او رسیده در کتب جمیع مسطور است و این حکایت را بسیاری از مشایخ اهل‌سنّت مثل ابن‌ابی الحدید در «شرح نهج‌البلاغه» واعثم کوفی در «تاریخ» خود و شهرستانی در کتاب «ملل و نحل» و واقدی و صاحب کتاب «استیعاب» و صاحب کتاب «روضة الاحباب» همگی به تفصیل روایت کرده‌اند با بعضی اختلافات در بعض مواضع. و آن‌چه در نزد همه متفق علیه و مسلّم است و در کتب ایشان مسطور است آن است که چون ابوذر سخنان درشت به عثمان می‌گفت عثمان به او پیغام فرستاد که تو ما را بسیار آزار می‌کنی به شام رو. لهذا ابوذر رفت به شام و چون در آن‌جا نیز کلمات حقه بر زبان او جاری می‌شد معاویه شکوه او را به عثمان نوشت، عثمان به معاویه نوشت که او را بر مرکبی در غایت درشتی و بدی سوار کن و به نزد من فرست. لهذا معاویه به امر عثمان بر شتری برهنه در شب سوار کرد و شخصی عنیف بر او موکّل کرد که شب و روز شتر او را می‌راند و نمی‌گذاشت که خواب کند و او را به این مشقّت می‌آورد و او در آن وقت پیر و ضعیف بود و تا رسیدن او به مدینه را نهایش ... شده بود وگوشتهایش ریخته بود و چون او را به نزد عثمان بردند میان ایشان مکالماتی چند شد تا آخر ابوذر گفت من از حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله شنیده‌ام که فرمود: چون اولاد ابی‌العاص سی نفر رسند مال خدا را وسیله دولت و اسباب تجمل خود کنند و بندگان خدا را خوار و ذلیل و خدمتکار خود بنمایند و در دین خدا خیانت کنند عثمان از این سخنان غضبناک شد وگفت با این پیر کذاب چه کنم؟ پس رو به حضار کرد وگفت که شما این را از حضرت رسول صلی الله علیه و آله شنیده‌اید، حضرت مرتضی علی و سایر حاضران گفتند که ما از پیغمبر شنیدیم که فرمود: «ما اظلّت الخضراء ولا اقلّت الغبراء علی ذی لهجة اصدق من ابی‌ذر»؛ یعنی در زیر آسمان و بر روی زمین کسی راست‌گوتر از از ابوذر نیست عثمان که این را شنید

به حضرت امیرﷺ گفت خاک در دهنت، آن حضرت فرمود: خاک در دهن تو خواهد شد ـ و جمعي نقل كرده‌اند كه عثمان را بعد از كشتن ديدند كه دهنش پر از خاک بود ـ پس امر کرد که او را بر شتر برهنه سوار کنند و با دخترش یا زوجه و خادمش ـ علي اختلاف الروايتين ـ از مدينه اخراج كنند به ربذه برند که صحرایی بود که از هر طرف تا بیست و پنج فرسخ آبادانی نبود و به غیر از آب شور و علف صحرا هیچ‌چیز به هم نمی‌رسید، پس به گفتهٔ عثمان او را به نحو مذکور بر ربذه رسانیدند و در آن‌جا به همان آب و علف زندگانی می‌کرد تا بیمار شد و از دنیا رحلت کرد.ﷺ.

و مخفی نیست که این حکایت به نحوی که مشایخ این طایفه نقل کرده‌اند به چندین وجه دلالت بر فسق و ضلالت عثمان می‌کند:

اول این‌که آزار به ابوذر رسانید به این‌که او را به آن مشقّت و زحمت از شام آورد و او را از مدینه رسول اخراج نمود و او را به بدترین مواضع که منشأ زحمت و گرسنگی او بود فرستاد.

و شکّی نیست که اذیت نسبت به مطلق اهل ایمان حرام است و فسق صریح است، چه جای این‌که نسبت به مثل ابوذر شخصي باشد که از جمله اکابر یاران سیّدآخرالزمان باشد و آن حضرت مکرّر مدح او راکرده باشد.

دوم آن‌که او را كذّاب ناميد و حال آن‌كه پيغمبرﷺ او را صادق ناميده بود و فرمود: بر روی زمین راست‌گوتر از او نیست و این تکذیب قول آن حضرت است و معلوم است که تکذیب فخر رسل چه حالت دارد.

سوم آن‌که حضرت مرتضی علی را به آن جلالت قدر به جهت شهادت حقی که داد رنجانید و بدون جهت گفت: خاک در دهنت، و شکی نیست که بی‌سبب شرعی سخن درشت به روی مؤمن گفتن که باعث رنجیدن خاطر او شود حرام است چه جای این‌که هرگاه نسبت به علی‌بن ابی‌طالب باشد در وقتی که شهادتی

داده باشد و حال این‌که پیغمبر صلی الله علیه و آله او را افضل صدیقین گفته است و فرموده است صدیق منحصر است به چند نفر: مؤمن آل‌فرعون و مؤمن آل‌یس و علی‌بن ابی‌طالب و او افضل صدیقین است. همچنان‌که سیوطی در «جامع صغیر» به چندین طریق روایت کرده است.

و ملاعلی قوشچی در «شرح تجرید» اعتراف کرده است که عثمان ابوذر را به تازیانه نیز زد، و بعد از آن جواب گفته که «چون خبر به عثمان رسید که ابوذر در شام مذمت او را می‌کند و در هر وقتی هم‌که عثمان را می‌دید این آیه را بر او می‌خواند که: «یوم یحمی علیها في نارجهنم فتکوی بها جباههم و جنوبهم و ظهورهم»[1]؛ یعنی یاد آورید روزی راکه دراهم و دنانیز سرخ کرده خواهد شد از آتش جهنم و به آن‌ها داغ کرده خواهد شد، روها و پهلوها و پشتهای ایشان و چون آیه در شأن کسی است که دراهم و دنانیز را جمع کند و زکات آن‌را ندهد و چون عثمان دراهم و دنانیر بیت‌المال که صدقات و زکات مسلمین بود جمع می‌کرد و به اهلش نمی‌داد، لهذا ابوذر هر وقت عثمان را می‌دید این آیه را بر او می‌خواند که در روز قیامت تو از اهل این آیه خواهی بود و به این جهت عثمان از او آزرده شد و او را تازیانه زد» و امام را می‌رسد که هرکه بی‌ادبی کند او را تأدیب کند و اگر چه آن تأدیب منجر به هلاکت او شود، و بعد از آن به او گفت یا زبان خود را نگه دار و این سخنان را به ما مگو یا از مدینه بیرون شو. و ابوذر اختیار بیرون رفتن راکرد و به ربذه رفت.

و بر عقلا مخفی نیست که از جوابی که قوشچی گفته است فسق صریح عثمان می‌رسد، زیرا که مثل ابوذر شخصی که پیغمبر صلی الله علیه و آله او را راست‌گوترین هرکه بر روی زمین است گفته باشد بدون جهت و سبب این قبیل سخنان را درباره بی‌تقصیری نمی‌گوید، پس یقین است که بر او معلوم شده بود که عثمان مرتکب

۱ـ سوره توبه آیه ۳۵.

امور قبیحه و افعال ناشایسته می‌شد که خود داری نمی‌توانست نمود و آن‌چه حق بود اظهار می‌نمود و شکی نیست که کسی از گفتن سخن حق مستوجب این نحو اذیت‌ها و ناخوشی‌ها نمی‌شود.

و از آن جمله عمار یاسر را این قدر زد که او را آزار فتق عارض شد و زدن عمار را به نحوی که علماء و ارباب تواریخ ایشان نقل کرده‌اند، دو مرتبه واقع شده است:

اول آن‌که اعثم کوفی در «تاریخ» و در کتاب «فتوح» و صاحب روضة الصفاء و غیر ایشان نقل کرده‌اند که جمعی از اصحاب حضرت رسول ﷺ اجتماع نمودند و ظلمها و تعدیات عثمان را در کاغذی نوشتند و به او اعلام کردند که باید آن‌ها را ترک کند و آن کاغذ را به عمار دادند که به او رساند.

عمار چون آن نامه را به عثمان رسانید یک سطر آن‌را خواند و آن‌را بیفکند، عمار گفت: ای امیر، این نامه اصحاب پیغمبر است، آن‌را بخوان و تأمّل کن و یقین بدان که من خیر تو را می‌گویم. عثمان چون آن سخن را شنید غلامان خود را امر کرد که او را آن قدر زدند که بی‌حس شد و بر زمین افتاد، پس خود به نزد او آمد و آن قدر لگد بر شکم و اسافل اعضایش زد که علت فتق عارض او شد و بی‌هوش شد و بعد از آن می‌گفت که سه کس شهادت بر کفر عثمان می‌دادند و من چهارم ایشانم.

دوم آن‌که باز اعثم کوفی در «تاریخ» خود روایت کرده که چون خبر فوت ابوذر به عثمان رسید گفت: خدا رحمت کند، ابوذر را، عمار حاضر بود، گفت: خدا رحمت کند او را و ما این را از دل می‌گوییم عثمان گفت: ای عمار تو را گمان این است که من از اخراج ابوذر پشیمان شده‌ام عمار گفت: نه به خدا قسم که من این گمان ندارم، عثمان از این سخن آزرده شد و گفت: بر گردن او بزنید و او را از مدینه اخراج کنید و به جایی که ابوذر بود ببرید و تا من زنده‌ام، باید به مدینه

نیاید. عمّار گفت: به خدا قسم که همسایگی گرگان و سگان در نزد من بهتر است از همسایگی با تو، این را گفت و برخاسته بیرون رفت و عثمان عازم اخراج او شد طایفه بني مخزوم که اقارب عمّار بودند، اتفاق نموده به خدمت مرتضی علی(ع) آمدند و عرض کردند که عثمان یک مرتبه عمار را آزرد و اذیّت رسانید و ما تحمل کردیم و حال امر به اخراج او کرده، اگر این کار را مرتکب شود می‌ترسیم که از ما امری سر زند که آخر هر دو پشیمان شویم، حضرت فرمود: شما صبر کنید تا من به نزد عثمان روم و اصلاح کنم. پس حضرت به نزد عثمان رفت وگفت در بعضی امور بی‌تابی می‌کنی و سخن خیر خواهان را گوش نمی‌کنی پیش از این ابوذر که از صلحای مسلمین و اخیار مهاجرین بود از مدینه اخراج کردی و او را به ربذه فرستادی و در آن غربت به زحمت و مشقت مرد و مسلمانان آن‌را نپسندیدند و حال می‌شنوم که اراده کرده‌ای عمّار را اخراج کنی از خدا بترس و دست از او و دیگران بدار و عثمان را این سخن خوش نیامد، وگفت اول تو را بیرون باید کرد که همه را تو ضایع می‌کنی حضرت اسدالله(ع) گفت: تو را حدّ این نیست که با من این سخن گویی و این کار توانی کرد و اگر شکی داری امتحان کن تا معلوم تو شود، هر فسادی می‌شود از توست والله که عمار و غیر او هیچ تقصیری ندارند، کارهای بد می‌کنی که ایشان طاقت نمی‌آورند و به زبان می‌آوردند و تو را بد می‌آید، پس حضرت امیر(ع) برخواست و بیرون رفت.

و مخفی نیست که این قضیه نیز مثل قضیهٔ ابوذر به چند وجه دلالت بر فسق و ضلالت عثمان می‌کند.

و ملا علی قوشچی و دیگران عذری که در این‌جا گفته‌اند به عینه عذری است که در قضیه ابوذر گفته شد، یعنی چون عمار اطاعت عثمان را نکرد وکلمات درشت به او گفت و او امام بود و امام را می‌رسد که بی‌ادب را تادیب کند و اگر چه منجر به هلاکت شود.

و جواب این عذر ناموجه آن است که همچنان‌که مشایخ شما روایت کرده‌اند: اولاً حضرت امیرﷺ سخن درشتی به عثمان نگفت و آن‌چه خیر او بود گفت. پس بی‌ادبی عثمان و گفتن که باید اول تو را اخراج کرد چه مدخلیّت به تأدیب داشت.

و ثانیاً عمار نیز مطلقاً سخن درشتی به عثمان نگفت، بلکه آن‌چه خیر او بود گفت و روایت اعثم صریح است که در گفتگو کمال ملایمت و خیرخواهی کرد و با وجود این زدن او و امر به اخراج راهی ندارد با وجود این‌که مثل عمار شخصی اگر بی‌ادبی کند معلوم است که بدون جهت شرعی نکرده است و حال این‌که پیغمبر در شأن او فرموده است که با عمار چه کار دارند، او ایشان را به بهشت دعوت می‌کند و ایشان او را به جهنم می‌خوانند و نیز فرموده که هرکه با عمار دشمنی کند، خدا با او دشمنی کند و هرکه کینه عمار را داشته باشد، خدا با او کینه ورزد، وکشنده او وکسی که او را اخراج کند در جهنم باشد، پس با وجود این مرتبه چگونه بی‌تقصیری را سخنان ناخوش و درشت می‌گوید و اگر به حق گفته چه تأدیبی بر او لازم است و حال آن‌که مذهب سنّیان آن است که اگر خلفا مباشر ظلم و فسق شوند واجب است که علماء ایشان را منع و عزل کنند و فسق و ظلم عثمان در نزد هر ذی‌شعوری اظهر من‌الشمس است و از کتب معتبره سنّیان ثابت و محقق است.

و حال این‌که ما را می‌رسد که با اهل‌سنّت بگوییم که شما متفق نیستید بر وجوب اطاعت همه خلفا چه جای بعضی از ایشان و چه جای عثمان تنها و دلیل بر این، اختلافی است که در میان ایشان واقع است در حجیّت اجماع خلفاء اربع و در حجیّت اجماع شیخین چه جای اجماع احد شیخین یا (با) عثمان.

و از آن جمله وظیفه عبدالله مسعود را قطع کرد و او را دو مرتبه زد:

اول از برای این‌که چرا بر ابوذر نماز کرد همچنان‌که مروی است که چون

ابوذر فوت شد، دختر او جنازۀ او را بر سر راه گذاشت. ابن‌مسعود با جمعی که از مکّه معاودت نموده بودند یا به مکّه می‌رفتند به آنجا رسیدند چون ابن‌مسعود جنازۀ ابوذر را دید و احدی در دور او نیافت گفت: راست گفت رسول خدا صلی الله علیه و آله که تو ای ابوذر تنها زندگانی می‌کنی و تنها از دنیا می‌روی و تنها در قیامت محشور می‌شوی، بعد از آن با رفقایش بر او نماز کردند و دفنش نمودند و بازماندگانش را با خود بردند و چون به مدینه آمدند و عثمان بر آن قضیه مطلع شد او را چهل تازیانه زد.

دوم از برای آن‌که مصحف او را طلبیدند او آن قدر بر او زد که استخوانهای پهلویش شکست و سه روز بعد از آن رحلت کرد.

و مخفی نماند که اصل زدن عثمان ابن‌مسعود را بسیاری از مشایخ اهل‌سنّت روایت کرده‌اند، مثل قاضی ابوبکر عبدالله‌بن محمّدبن طاهر صاحب کتاب «لطایف المعارف» و محمّدشهرستانی صاحب «ملل و نحل» و صاحب «روضة الاحباب» و قوشجی و شارح مقاصد نیز آن‌را تسلیم نموده‌اند و اعتراف به آن کرده‌اند، لیکن عذری که از قضیه ابوذر و عمار گفته‌اند در این‌جا نیز گفته‌اند و جواب آن عذر ناموجه معلوم شد دیگر احتیاج به ذکر نیست.

و از جمله آن‌چه دلالت بر جور و جفا و ظلم عثمان نسبت به ابن‌مسعود می‌کند روایتی است که ابن‌ابی الحدید در «شرح نهج‌البلاغه» روایت کرده است که در وقت رحلت ابن‌مسعود، عثمان بدیدنش رفت و بعضی دلخوشی‌ها از او نمود. آخر گفت: می‌خواهی وظیفه‌ات را که قطع کرده‌ام از برایت مقرّر کنم؟ گفت: تا محتاج بودم ندادی، حال چه کار من می‌آید. گفت: از خدا طلب مغفرت از جهت من بکن. گفت: از خدا می‌خواهم که حق مرا از تو بگیرد و وصیت کرد که عثمان بر او نماز نکنند.

و مخفی نماند که عثمان با بسیاری دیگر از صلحای صحابه این نحو سلوک

کرد و مثل کعب‌بن عبیده و مالک اشتر و غیر ایشان را که همگی را زد و به کوه و صحرا اخراج نمود، چنانکه در «تاریخ» اعثم و سایر کتب تواریخ ایشان نقل شده است.

سوم از آن‌چه دلالت بر فسق او می‌کند آن است که خمس که مخصوص اهل‌بیت است و زکات و تصدقات و بیت‌المال که اموال جمیع مسلمین است به اولاد و اقربای خود بی‌حد و نهایت می‌داد به نحوی که جمیع اصحاب از این معنی به شورش آمده بودند و این معنی را بسیاری از مشایخ اهل‌سنّت روایت کرده‌اند در موارد مختلفه، از جمله به چهار کس که چهار دختر داده بود، چهارصد هزار دینار داد، و از مال افریقیه صد هزار دینار - و به روایت کلبی و شهرستانی دویست هزار دینار و به روایت واقدی همهٔ آن مال را و به روایت صاحب «لطایف المعارف» خمس آن مال را که پانصد هزار درهم باشد - به مروان داد. و از جمله مال عظیمی از بصره آوردند همه را یک کاسه میان اهل و اولاد خود قسمت کرد و شتر بسیاری از زکات آورند همه را به حارث‌بن حکم داد.

و ابن ابی‌الحدید در جزء نهم «شرح» روایت کرده از زهری که جوهری از خزانهٔ کسری به نزد عمر آوردند که چون آفتاب تابیدی مانند مشعل روشن شدی، عمر به خازن بیت‌المال گفت: این را در میان مسلمین قسمت کن. خازن گفت: این یک جوهر به همه مسلمین نمی‌توان قسمت کرد و کسی نیست که تواند آن‌را خرید و قیمتش را داد. شاید سال دیگر حق‌تعالی فتحی به مسلمین عطا کند و کسی را این قدر مقدرت به هم رسد که تواند این را خرید، عمر گفت: پس این را در بیت‌المال ضبط کن و آن جوهر بود تا عمر کشته شد، عثمان آن‌را بر داشت و به دختران خود داد.

و نیز ابن‌ابی الحدید روایت کرده که مردی به خدمت حضرت امیر﷣ عرض کرد که از عثمان از برای من چیزی بگیر، حضرت فرمود: که او حمال خطایا

است. به خدا قسم که من هرگز پیش او نمی‌روم.

و صاحب «استیعاب» و جمعی دیگر از اهل تواریخ گفته‌اند که بعد از کشتن عثمان سه زن از او ماند - و بعضی چهار نیز گفته‌اند - و از ثمن ترکه عثمان حصّه هر یک هشتاد و سه هزار دینار شد و معلوم است که مجموع ترکه او چه قدر بوده است و کسی که این قدر حریص و بی‌پروا در اخذ اموال مسلمین باشد، چگونه قابل خلافت تواند بود.

و عجب آن‌که قاضی القضاة و دیگران عذر گفته‌اند که شاید این همه اموال از خودش بوده است یا اجتهاد کرده باشد.

و جواب این عذر آن‌که:

اولاً روایاتی که رسیده بیشتر دلالت می‌کند بر آن‌که اموالی که مشترک میان مسلمین بود عثمان به اقارب و اولاد خود می‌داد و این همه مال را عثمان از کجا آورده بود و [و ثانیاً] شبهه نیست در بطلان اجتهادی که مؤدّی شود به صرف خمس، که به نص قرآن و اجماع مسلمانان مخصوص اهل‌بیت نبوّت است، و تصرف بیت‌المال که مخصوص فقراء و ضرورات اهل جهاد و سایر حوائج امّت است در اسباب تجمل و زینت اهل و اولاد و اقرباء و غلامان خود، و احدی از اهل‌سنّت تجویز چنین اجتهادی ننموده‌اند.

چهارم از آن‌چه دلالت بر فسق او می‌کند آن است که علف و گیاه صحرا از برای شتران خود غُرُق کرد و مسلمانان را از آن منع نمود و حال آن‌که به حکم خدا و رسول غُرُق حرام است و جمیع مسلمین در علف و گیاه صحرا شریک‌اند.

و عجب آن‌که ابن روزبهان گفته است که علف را از جهت شتران خود غُرُق نکرد، بلکه از جهت شتران زکات غُرُق نمود. و جواب این گفته ناصواب آن‌که در حدیث مروی است که از جهت شتران خود غُرُق نمود و بر تقدیر تسلیم می‌گوییم که زکات مخصوص طایفه مخصوصه است و علف صحرا مشترک میان

کافه اهل اسلام است، پس چه صورت داشت که آن‌را مخصوص بعضی کند و سایر شرکاء را منع کند.

پنجم از آن‌چه دلالت بر فسق و ضلالت او می‌کند آن است که اکثر صحابه او را تفسیق و تکفیر کردند و شهادت به فسق و ظلمش دادند، همچنان‌که مشایخ اهل‌سنّت بر این امر اتفاق کرده‌اند از آن جمله عمار و حذیفه و زید ابن‌ارقم است همچنان‌که ابن‌ابی الحدید و اعثم‌روایت کرده‌اند، و از آن جمله شهادت حضرت است؛ که ملازم حق و قرین قرآن و باب مدینه علم سیّدآخرالزمان است که مکرّر اظهار فسق و ظلم او را می‌نمود، همچنان‌که شقشقیه شاهد عدل است بر آن و نیز ابن‌عبدربه در کتاب «عقد» و واقدی در کتاب «جمل» و غیر ایشان از ارباب تواریخ و سیر روایت کرده‌اند که آن حضرت فرمود: «**سبق الرجلان فقام الثالث کالغراب همّته بطنه ویله لو قصّ جناحیه و قطع راسه لکان خیراً له**»؛[1] یعنی آن دو مرد که ابوبکر و عمر باشند درگذشتند و سوم به خلافت برخواست مانند کلاغ همّتش مصروف بر شکمش بوده وای بر او و اگر هر دو بالش را می‌کندند و سرش را می‌بریدند البته از برای او بهتر می‌بود.

و نیز اعثم و دیگران روایت کرده‌اند که آن حضرت به عثمان گفت: که تو مردی هستی که از حق و راست می‌رنجی و از دروغ خوشحال می‌شوی و از راه حق در می‌روی از خدا بترس و از این اعمال توبه کن.

و شبهه نیست که کسی که باب مدینه علم مصطفی و ملازم حق، شهادت به فسق و ظلم و ضلالت او بدهد، البته چنین خواهد بود و کسی که افضل صدیقین باشد ـ همچنان‌که اهل‌سنّت به طرق متکثره نقل کرده‌اند ـ شهادت دروغ و سخن باطل نمی‌گوید.

و مؤید این سخن حکایت مشهوری است که در عهد تیمور گورکانی علماء

---

۱. نهج‌السعاده، ج ۱، ص ۱۸۹.

ماوراءالنهر اتفاق نموده محضری (فتوی نامه‌ای) نوشتند که بر هر مسلم واجب است که بغض علی‌بن ابی‌طالب اگرچه قدر جوی داشته باشد به جهت این‌که فتوی به قتل عثمان داد و امیر را بر این داشتند که به این حکم کند و در ممالک خود ترویج دهد، امیر فرمود که محضر را به نزد شیخ زین‌الدّین ابوبکر ابیاری برند و رأی او را هم در این قضیّه استفسار نمایند چون محضر را به او دادند ملاحظه نمود و بر پشت آن نوشت که وای بر عثمانی که علی مرتضی فتوی به قتل او دهد. امیر را از آن نوشته خوش آمد و محضر را باطل کرد.

ششم از آن‌چه دلالت بر فسق بلکه بر کفر او می‌کند، اجماع صحابه است از مهاجر و انصار بر قتلش و شکّی نیست که این برهان قاطع است بر کفرش یا بر فسقی که موجب اباحه خونش باشد و اهل‌سنّت را چاره نیست که یا اقرار کنند به وجوب قتل عثمان یا اعتراف نمایند به بطلان اجماع بر خلافت ابوبکر، چه اکثر جماعتی که از اهل اجماع بر خلافت ابوبکر بودند در اجماع بر قتل عثمان بودند و جمع کثیری که در آن اجماع نبودند در این اجماع بودند، چه همه ایشان از دو حال خالی نبودند یا اتفاق بر قتلش کردند یا ترک اعانت و یاری او نمودند و شکّی نیست که اصحاب رسول که ساعی در نصرت حق بودند و همت‌های خود را مصروف بر یاری شریعت مصطفی صلی الله علیه و آله و اعلاء کلمهٔ حق و اعزاز دین اسلام داشته بودند هرگاه عثمان را خلیفه به حق و مظلوم می‌دانستند چرا ترک یاری او می‌نمودند و عدد جماعتی که اتفاق بر قتل عثمان نمودند بنابر یک قول بیست و پنج هزار نفر بودند و به قولی پانزده هزار نفر و به قولی ده هزار و بر هر یک از این اقوال عدد ایشان اضعاف مضاعف بیشتر از عدد اهل اجماع بر خلافت ابوبکر بودند، زیرا که در آن وقت عدد مسلمین کم بود نظر به این‌که اوایل اهل اسلام بود و از جماعتی که تحریص او بر قتل عثمان از همه بیشتر بود، عایشه بود همچنان‌که در «تاریخ» اعثم کوفی و بعضی دیگر از کتب ایشان مسطور است که

چون اهل اسلام عزم قتل عثمان کردند، عایشه ارادهٔ حج کرد، مروان به نزد او آمد و بسیار التماس کرد که حج را تأخیر کن و مردم از این امر منع کن، قبول نکرد و گفت: من می‌خواهم عثمان را به جای طوق در گردن من اندازند و من آن‌را بردارم و به دریای اخضر اندازم و مردم را بر قتل او تحریص می‌نمود و می‌گفت: هنوز پیراهن رسول خداﷺ کهنه نگشته و سنّت او کهنه شد، بکشید این پیر کفتار را که خدا او را بکشد.

و ابن ابی‌الحدید از استاد خود ابویعقوب معتزلی نقل کرده که او گفت حریص‌ترین مردم به قتل عثمان عایشه بود و چون کشتن او را شنید اظهار سرور کرد و گفت: خدا او را از رحمت خود دور کند و می‌خواست که خلافت منتقل شود به طلحه که پسر عمّش بود و راضی به انتقال خلافت به علی نبود، زیرا که عداوت نسبت به علی داشت. پس اسباب کثیره که سبب بغض و عداوت عایشه شد نسبت به مرتضی علیؑ و حضرت فاطمهؑ از استاد خود نقل کرده است و همه آن اسباب راجع است به حرمت و عزّتی که علی و فاطمه در نزد پیغمبرﷺ داشتند و آن حضرت ایشان و فرزندانشان را از همه عزیزتر می‌داشت و ایشان را بر دیگران ترجیح می‌داد. و علیؑ را بر ابوبکر ترجیح می‌داد که پس منشأ عداوت نبود، مگر حسد و ضدّیت و معاندت با خدا و رسول. پس ابن‌ابی الحدید گفته است که: نظر به این‌که خلافت منتقل به طلحه نشد و به علی شد، عایشه با وجود این‌که مردم را تحریص بر قتل عثمان می‌کرد بعد از شنیدن قتل او خوشحال شد، چون خبر به او رسید که خلافت منتقل به مرتضی علی شد، فریاد کرد و گفت: وا عثماناه مظلوم کشته شد و این کینه در سینه‌اش ثوران می‌کرد تا روز جمل ظاهر شد و چون ابن‌ابی الحدید کلام را به اینجا رسانیده گفته است که: این خلاصهٔ کلام ابویعقوب است. و او شیعه نبود، بلکه در مذهب معتزلی شدید بود.

و بر عقلا و ارباب بصیرت مخفی نیست که از امثال این حکایات که مشایخ خودشان نقل کرده‌اند ظاهر و مبرهن می‌شود که بنای این جماعت از رؤسا و ارباب در امر دین بر جایی نبود و آن‌چه می‌کرده‌اند از حبّ جاه و ریاست و طمع دنیوی بوده است و فسق همه از قبیل این حکایات ظاهر می‌شود.

و از جملهٔ جماعتی که راضی به قتل عثمان بود معاویه بود. همچنان‌که ابن‌ابی الحدیدروایت کرده که: چون عثمان معاویه را به اعانت خود طلبید گفت: تا او اطاعت خدا می‌نمود خدا هم یاری او می‌کرد و بعد از آنکه او حرمت اسلام را نگاه نداشت و تغییر در احکام الهی داد، خدا هم او را واگذاشت و کسی که خدا او را واگذاشت و اعانت نکرد من نیز اعانت نکنم با وجود این بعد از انتقال خلافت به مرتضی علی کرد آن‌چه کرد.

و اشخاصی که داخل در اجماع خلافت ابوبکر نبودند و داخل این اجماع بودند، جمعی کثیر بودند، از عظماء صحابه از جمله عمار و حذیفه و زیدبن ارقم همچنان‌که ابن‌ابی الحدید روایت کرده است که: عمروعاص از عمار پرسید که: عثمان را علی کشت؟ گفت: خدای علی کشت و علی با او بود. گفت تو نیز با قاتلان او بودی؟ گفت: بودم. گفت: چرا او را کشتند؟ گفت: خواست دین ما را تغییر دهد او را کشتیم.

و أیضاً اعثم کوفی روایت کرده که عمروعاص از عمار پرسید که: عثمان را که کشت؟ گفت: خدا کشت.

و حذیفه مکرّر می‌گفت که: هرکه معتقد باشد که عثمان مظلوم کشته شد، در روز قیامت گناهش بیشتر است از جماعتی که گوساله پرستیدند و نیز می‌گفت که: ابوبکر والی شد و ضربتی بر اسلام زد و عمر والی شد و وزر و بالی بسیار برداشت و عثمان والی شد و از اسلام عریان بیرون رفت.

و از زیدبن ارقم پرسیدند که شما چرا عثمان را کافر می‌دانید؟ گفت: به

سه وجه:

اول آن‌که مال خدا را اسباب و زینت دولت اغنیا کرد.

دوم آن‌که مهاجرین اصحاب را مثل محارب خدا و رسول کرد.

سوم آن‌که به غیر کتاب خدا عمل کرد.

و از جمله کسانی که مضایقه از قتل عثمان نکرد، بلکه راضی به قتل او بود و اظهار سرور به قتل او نمود و در انتظار آن بود حضرت مرتضی علی‌ؑ بود. همچنان‌که ابن‌ابی الحدید در «شرح نهج‌البلاغه» روایت کرده است که بعد از کشتن عثمان حضرت فرمود که: خوشم نیامد و بدم هم نیامد.

و ایضاً از او پرسیدند که راضی به قتل او بودی؟ فرمود: نه. گفتند: آزرده شدی؟ فرمود: نه. پرسیدند که: او را که کشت؟ فرمود: خدا کشت و من هم با خدا بودم.

و نیز فرمود: اگر امر به قتل او می‌کردم قاتلش می‌بودم و اگر نهی می‌کردم، ناصرش می‌بودم. اما این قدر هست که کسی که نصرت او کرد، نتواند گفت که بهترم از کسی که نصرت او نکرد و کسی که نصرت او نکرد نتواند گفت که کسی که بهتر از من است نصرت او کرد. حقیقت امر او آن است که او امارت کرد و امارت بد کرد و شما بیتابی کردید و بی‌تابی را بد کردید و خدا میان شما و او حکم به حق خواهد کرد.

و ابن ابی‌الحدید بعد از نقل این حکایت از آن حضرت گفته است که: آن حضرت امر به قتل او نکرد، امّا نهی هم از آن ننمود. پس خونش در نزد او مباح بوده است.

و بر عقلا مخفی نیست که مباح بودن خون او در نزد آن حضرت برهان قاطع است بر کفرش یا لااقل بر ظلمی که موجب قتلش باشد و حق آن است که آن حضرت راضی به قتل عثمان بود و از قتل او اظهار سرور فرمود و منتظر

آن می‌بود و مجرد مضایقه نداشتن نبود و در بعضی اوقات که می‌فرمود: مضایقه نداشتم، امّا راضی هم نبودم از جهت عدم شورش بعضی از اتباع آن بود و دلیل بر این همین خطبه‌ای است که در نهج‌البلاغه مذکور است که آن حضرت بعد از قتل عثمان و انتقال خلافت به او خواند: «قد طلع طالع و لمع لامع ولاح لائح واعتدل مائل و استبدل‌الله بقوم قوماً و بیوم یوماً و انتظرنا الغیر انتظار المجدب المطر و انّما الائمة قوام‌الله علی خلقه و عرفاؤه علی عباده لایدخل الجنة الا من عرفهم و عرفوه ولا یدخل النّار الا من انکرهم و انکروه»؛[1] یعنی به درستی که آفتاب امامت بر عالمیان تابید و ماه خلافت بر جهانیان درخشید و ستارهٔ امارت بر خلایق پرتو افکند و اعوجاج وکجی امور به استقامت و راستی مبدّل شد و دین اسلام از تحریف به اعتدال انتقال یافت و خدا قومی را به قومی دیگر تبدیل فرمود و روزی را به روزی بدل نمود و ما منتظر تغییر عثمان بودیم، همچنان‌که قحط سال منتظر باران می‌باشد و امامان و خلفا نمی‌باشند، مگر منصوبان از جانب خدا بر خلق، و مگر عارفان او بر بندگان، داخل بهشت نمی‌شود، مگر کسی که ایشان را بشناسد و ایشان نیز او را بشناسند و داخل جهنم نمی‌شود مگر کسی که منکر ایشان باشد و ایشان هم منکر او باشند.

و ابن ابی‌الحدید در شرح این خطبه گفته است که سه فقره اول اشاره است به انتقال خلافت به آن حضرت و فقره چهارم اشاره است به استقامت امور که در آخر عثمان اعوجاج وکجی به هم رسانیده بود و فقره پنجم و ششم اشاره است به تبدیل حق‌تعالی عثمان و شیعه او را به علی و شیعهٔ او. و بعد از آن گفته است: آیا جایز است به مذهب معتزله که علی علیه السلام منتظر قتل عثمان باشد، مثل انتظار قحط سال از برای باران همچنان‌که فقره هفتم دلالت بر آن می‌کند؟ و این عین

۱. نهج‌البلاغه خطبه، ۱۴۸؛ چاپ عبده.

مذهب شیعه است. گوییم آن حضرت انتظار تغییر گفت: نه انتظار قتل، پس تواند که آن حضرت منتظر عزل و خلعش باشد، به سبب اختراعاتی که کرده بود و این موافق مذهب اصحاب ماست.

و مخفی نیست بر عقلاء که گفتن آن حضرت این کلام را بعد از قتل عثمان و اظهار سرور آن عالی‌شأن دلیل است که منتظر قتل او بوده است و کلمات سابقه و قول آن حضرت که در پیش گذشت که خدا او را کشت و من هم با خدا بودم ادلّهٔ قاطعه‌اند بر راضی بودنِ آن حضرت به قتل او با آن‌که بنا بر توجیه ابن‌ابی‌الحدید باز فسق عثمان ثابت می‌شود و آن از برای اثبات مطلوب ما کافی است.

و مخفی نیست که از برای شقاوت و فسق و گمراهی او همین کافی است [که] در مقتل عثمان، واقدی و طبری و اعثم و صاحب استیعاب نقل کرده‌اند که بعد از کشتن عثمان اهل مدینه و اکابر صحابه او را در مزبله افکندند و مردم را از نماز و غسل و دفن او منع می‌نمودند تا این‌که مروان و سه نفر دیگر از کسان او نعش او را برداشتند که او را دفن کنند مردم مطلع شدند و تابوتش را سنگ باران کردند تا آخر بعد از سه روز نظر به منع کردن مرتضی علی علیه السلام مردم را او را در شب برده در مقبرهٔ یهود بی‌غسل و کفن دفن کردند، تا بعد از آن‌که معاویه والی شد گفت دیواری که میان آن مقبره و مقبره مسلمین بود برداشتند و به امر او اموات مسلمین را در حوالی قبر او دفن کردند تا متّصل به مقبره مسلمین باشد و حضرت امیر علیه السلام و هیچ‌کس از مسلمین به نماز او حاضر نشد، مگر چند کس از تابعان خودش که پنهان بر او نماز کردند. و از این حکایت معلوم می‌شود حقیقت حال او.

و از جمله حکایات مناسب این مقام حکایتی است که در «الصراط المستقیم» نقل کرده که ابن‌جوزی روزی به تقلید حضرت امیر علیه السلام گفت: «سلونی قبل أن تفقد

ونی»؛ یعنی بپرسید از من آن‌چه را خواهید پیش از آن‌که مرا نیابید. زنی سؤال کرد که می‌گویند: در وقتی که سلمان در مدائن فوت شد، علی از کوفه در یک شب به مدائن آمد و او را تجهیز نمود و بازگشت. این حکایت راست است؟ ابن‌جوزی گفت: بلی، این سخن صحیح است. زن گفت: می‌گویند: عثمان در مدینه کشته شد و سه روز در مزابل افتاده بود و علی حاضر بود و بر او نماز نکرد. این سخن صحیح است؟ ابن‌جوزی گفت: بلی، این نیز ثابت است. زن گفت: پس بر یکی از ایشان فسق و خطا لازم آید. ابن‌جوزی گفت: ای زن، اگر بی‌اذن شوهرت از خانه بیرون آمده‌ای، لعنت بر تو و اگر به اذن او بیرون آمده لعنت بر او. زن گفت: ای شیخ عایشه بی‌اذن حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله به جنگ علی از خانه بیرون رفت یا به اذن او. ابن‌جوزی از این سخن ملزم شد و هیچ نگفت.

و ما به همین قدر از مطاعن و فسوق این سه خلیفه در این‌جا اکتفا می‌کنیم، از جهت آن‌که از برای اثبات مطلوب ما کافی است، زیرا که همین که فسق ایشان در زمان خلافت ثابت شود، بطلان مذهب سنّیان ثابت می‌شود، نظر به این‌که عدالت را شرط می‌دانند همچنان‌که این مرد نقل کرده است و شکی نیست که این قضایایی که نقل کردیم از برای اثبات این مطلوب کافی است، بلکه از هر یک از سه خلیفه اگر یک قضیه هم ثابت باشد، بلکه اگر یک قضیه از یکی از ایشان هم ثابت باشد مذهب سنّیان باطل می‌شود نظر به شرطی که خود بالاتفاق قائل شده‌اند و بر ارباب بصیرت ظاهر است و نمی‌تواند شد همهٔ این قضایا با وجود شهرت و نقل آن‌ها در کتب معتبرهٔ فریقین دروغ باشد. پس بحمدالله و تأییده مطلب ما ثابت شد.

* * *

قال: و طریق انعقاد امامت چهار است:

اول اجماع مسلمانان بر امامت او.

دوم عهد امامت سابق نسبت به او.

سوم شورای امام سابق که امامت را در میان جماعتی به نهد و بر امامت یک کس در ایشان اتفاق کنند.

چهارم استیلا و شوکت که شخصی بیرون آید و به شمشیر مملکت را بگیرد و شرایط مذکوره در او موجود نباشد و جهت خوف فتنه بر مردم طاعت او واجب باشد و آن امامت ضروری باشد، پس اگر به صفت عدل موصوف باشد او را سلطان عادل گویند و الاظالم متغلب ـ انتهی ـ.

عجب از این مرد که نصّ از جانب خدا و رسول‌اللهﷺ را از جمله طرق انعقاد امامت نشمرده است و حال آن‌که اجماع امّت منعقد است که نصّ [طریق] ثبوت امامت است و فخر رازی در «اربعین» گفته است که خلافی در میان اهل اسلام نیست که نَصّ طریقی است مستقل از برای انعقاد و تحقیق امامت.

لیکن ما معاشر امامیه طریق انعقاد امامت را منحصر به نصّ خدا عزّوجلّ و رسولﷺ می‌دانیم و سنّیان به طریق دیگر هم اثبات امامت می‌کنند، همچنان‌که این مرد اشاره به آن کرده است.

و امّا دلیل بر انحصار طریق به نصّ چند چیز است:

اول آن‌که عصمت و افضلیّت از جمیع امّت و عالمیّت به جمیع امور دینیه در امام شرط است همچنان‌که بعد از این ـ ان‌شاءالله ـ به ادلّه قاطعه بیان خواهد شد و راهی از برای مردمان به شناختن این امور نیست، پس باید خدا و رسول که عارف‌اند که این امور در که جمع است نصّ به او کنند.

دوم آن‌که مردمان که اهل بیعت بر امام‌اند اختیار ندارند که تعیین قاضی نمایند و نمی‌توانند که حکم جزئی جاری بر اضعف ناس کنند، پس چگونه اختیار ریاست کبری با ایشان خواهد بود و چگونه جایز خواهد بود از برای

ایشان که اختیار جمیع امور دین و دنیای مردم را به تصرف شخصی مثل خود گذارند.

سوم آن‌که دانستی که امامت عبارت است از خلافت از جانب خدا و نیابت از جانب رسول و چگونه می‌تواند شد که خلیفه و نایب شخصی را دیگری تعیین کند بدون اذن او و مع ذلک او را خلیفه و نایب آن شخص گویند، پس امامی که مردم اختیار کنند و او را نصب نمایند نایب مردم خواهد بود نه نایب رسول. پس باید امام به نصّ خدا و پیغمبر صلی الله علیه و آله باشد تا حقیقت خلافت و نیابت از جانب ایشان به عمل آید.

چهارم آن‌که شبهه نیست که تعیین و نصب امام از جهت اصلاح عباد و انتظام بلاد است و مقصود از آن ازاله فتنه و تنازع از میان مردمان است و شکی نیست که هرگاه تعیین آن به اختیار و بیعت مردمان باشد باعث زیادتی فتنه و نزاع در میان مردمان می‌شود به جهت اختلاف آراء و تباین اهواء مردم همچنان‌که در زمان علی و معاویه واقع شد.

پنجم آن‌که از کتب فریقین ثابت و محقق است که انبیاء سلف همه تعیین خلیفه نمودند و از دنیا رحلت فرمودند و نیز ثابت است از طریقه و سیرت حضرت خاتم النبیین که در وقتی که به سفر می‌رفتند، بلکه در هر امری از امور جزئیه نایب و خلیفه تعیین می‌فرمودند و با وجود این چگونه می‌تواند شد که بعد از خود نصب خلیفه ننمایند و امّت خود را که به ایشان از پدر مهربان‌تر بود معطل و مهمل واگذارد و چگونه می‌تواند شد که چنین پیغمبر رؤوف رحیمی که جزئیات امور را حتی آداب و احکام بیت الخلاء را بیان فرماید، تعیین صاحب اختیاری بعد از خود از برای مردم نکند و مطلقاً متعرض این نشود و حال این‌که هر ذی‌شعور دین‌داری یا بی‌دین که امر مهمی در گردن او می‌باشد در حین رحلت خود، البته وصی و نایبی از جهت آن امر نصب می‌کند و اگر نکند

عقلا او را مذمّت می‌کنند، چگونه ابوبکر نصب خلیفهٔ دیگر نمود و عمر بنای خلافت را بعد از خود بجایی گذاشت و معاویه طاغی بیعت را از جهت یزید شقی باغی از مردمان گرفت و سایر امرا و سلاطین بعد از خود تعیین کسی را نمودند که امر مردم معطل نماند و خاتم پیغمبران و مبعوث بر کافه انام که احکام عظیمه از جانب خدا آورده بود و هنوز احکام را به جمیع نرسانیده بود و مفسدان دین او بسیار بودند و در کمین بودند که بعد از رحلت او از دنیا، تخریب دین او کنند اراده رفتن از دنیا می‌کند و احدی را تعیین نمی‌کند که دین او را محافظت نماید و مطلقا در این فکر نمی‌باشد. و نمی‌تواند شد که تعیین آن‌را موکول به مردمان کند با وجود آن‌که می‌داند که ایشان را اغراض فاسده و آراءِ مختلفه متباینه می‌باشد هیهات هیهات که این طریقه پیغمبران اولی العزم سیما افضل و خاتم ایشان باشد.

ششم آن‌که هرگاه تعیین و نصب امام به اختیار رعیّت باشد باید تبدیل و عزلش نیز به اختیار ایشان باشد، همچنان‌که در میان این طایفه نسبت به ملوک و پادشاهانش معمول است و معلوم است که امامی که نصب و عزلش در دست مردمان باشد نایب پیغمبر نخواهد بود.

هفتم آن‌که امامیه را اعتقاد آن است که همچنان‌که به بعث نبي عقلاً بر خدای تعالی واجب است هم‌چنین تعیین امام و برانگیختن او بر مردمان نیز عقلاً بر خدا واجب است، زیرا که امام لطف است نسبت به بندگان، و لطف بر خدا واجب است و نصب او اصلح به حال بندگان است و آن‌چه اصلح است بر خدا واجب است و سایر ادلّه که دلالت بر وجوب ارسال رسل می‌کند، دلالت بر وجوب نصب امام نیز می‌کند و شبهه نیست که هرگاه تعیین امام عقلاً بر حق‌تعالی واجب باشد، نصّ کردن بر او نیز بر خدا واجب خواهد بود و باید البته نصّ از جانب او برسد و با وجود این مردمان را در آن مدخلیّتی نخواهد بود

و احتیاج هم به تعیین ایشان نخواهد بود.

و سنّیان را جوابی از این ادله نیست به سوای این‌که متمسک به اجماع می‌شوند و می‌گویند: اجماع دلیلی است قاطع، و بعد از تحقّق آن باید به مقتضای آن عمل شود، و اگر نصب امام در دست مردم نمی‌بود، بایست ایشان اجماع نیز به بیعت نکنند و چون ایشان اجماع بر بیعت و نصب خلیفه کردند می‌دانیم که این امر در دست مردم است و به بیعت ایشان هم امامت منعقد می‌شود و احتیاج به نصّ نیست و صاحب «مواقف» گفته است که اختیار اهل بیعت امام را و اتفاق ایشان بر امامت او، کاشف است که خدا و رسول او را خلیفه نموده‌اند و علامتی است از برای این‌که حکم خدا تعلق به امامت او گرفته بود.

و جواب این کلمات واهیه آن است که:

اولاً منع حجیّت اجماعی می‌کنیم که معصوم در آن نباشد.

و ثانیاً منع تحقق اجماع به معنی اتفاق جمیع اهل حلّ و عقد بر خلافت ابوبکر می‌کنیم همچنان‌که ان‌شاءالله بیان خواهد شد.

و ثالثاً می‌گوییم: حکمی که اجماع بر آن منعقد شده است، مستندی می‌خواهد همچنان‌که در کتب اصول اهل‌سنّت بیان شده و اگر امامت ابوبکر مستندی از قول خدا و رسول می‌داشت، چگونه آن مستند مطلقاً نقل نمی‌شد با وجود توفّر دواعی بر نقل آن، و چگونه می‌شود که امری عامّ‌البلوی مثل امامت از جانب خدا و رسول صلی الله علیه و آله مستندی ظاهر داشته باشد و احدی آن‌را نقل نکند.

و آیاتی که دلالت بر مطلوب ما می‌کند بسیار است از آن جمله این است که «الیوم أکملت لکم دینکم و أتممت علیکم نعمتی»[1]؛ یعنی امروز دین شما را کامل و نعمت خود را بر شما تمام کردم.

و شکی نیست که امامت از مقوّمات دین و از مکمّلات شریعت سیدالمرسلین

۱ـ سوره مائده آیه ۳

است و از اعظم نعمت‌ها حضرت رب‌العالمین همچنان‌که اهل‌سنّت نیز همگی به این قایل و معترفند و عمل خلفاء و سایر اذناب ایشان نیز شاهد بر این است زیرا که نعش پیغمبر را واگذاشتند و متوجه تعیین خلیفه شدند و چنان‌چه تعیین از امور لازمه اسلام نمی‌بود، نمی‌بایست در آن وقت کذا مرتکب آن شوند و حق‌تعالی خبر داده که من دین را کامل کردم و نعمت را تمام نمودم و با وجود این نتواند شد که تعیین نشده باشد.

و از سنّت آن‌چه دلالت بر مطلوب ما می‌کند بی‌حدّ و حصر است و از جمله آن‌چه در طرق مخالفین رسیده است، حدیثی است که در «الصراط‌المستقیم» از جریر طبری روایت کرده است که قبیله بنی‌کلاب به خدمت سیّدعالمﷺ آمدند و عرض کردند که ما با تو بیعت می‌کنیم به این شرط که بعد از تو امارت با ما باشد، حضرت فرمود: اختیار آن با خداست به هرکه خواهد می‌دهد.

و ایضاً حافظ محمّدابن مؤمن شیرازی که از اکابر علمای سنّیان است از انس‌بن مالک روایت نموده که پیغمبرﷺ در تفسیر آیه مبارکه «و یخلق ما یشاء و یختار ما کان لهم الخیرة»[1] فرموده که یعنی خدای عزّوجلّ آفرید آدم را از گِل، چنان‌که خواست و اختیار نمود مرا و اهل‌بیت مرا از جمیع خلق، و برگزید ما را از میان شما و مرا پیغمبر کرد و علی ابن‌ابی‌طالب را وصی گردانید و اختیار کار را به بندگان نداده است، بلکه خود اختیار می‌کند هر چه را می‌خواهد. پس من و اهل‌بیت من برگزیدگان خدا و بهترین خلق اوئیم.

و مخفی نیست که این حدیث هم صریح است در این‌که اختیار امامت با خدا است و دیگری اختیار تعیین آن‌را ندارد و هم صریح است در این‌که وصی و خلیفه پیغمبر بعد از او علی‌بن ابی‌طالب است و بی‌چارگان مساکین اهل‌سنّت چون دیده‌اند که نصّی از برای خلافت خلفای ایشان در هیچ جا موجود نیست

۱ـ سوره قصص آیه ۶۸

و خلافت ابوبکر به بیعت بعضی مردم شده است و خلافت عمر به عهد ابوبکر واقع گردیده و خلافت عثمان به شورای عمر منعقد شده، لهذا از راه اضطرار این سه امر را طرق انعقاد امامت قرار داده‌اند و حال اجماع که اول طریق ایشان است فی‌الجمله معلوم شد و ان‌شاءالله به تفصیل بعد از این جمعیت(کذا) حال اجماع ایشان ظاهر می‌شود.

واما طریق دوم که عهد امام سابق باشد اگر آن‌را از پیش خود کرده و اصلاً از خدا و رسول حجّتی به او نرسیده، معلوم است که این خطا و محض غلط است و امری که تعیین آن با خدا و رسول باشد بدون نصّ از جانب ایشان او را چه اختیار است که تعیین کند خصوص امام سابق سنّیان که امامت خودش هم بی‌صورت است و مستندی ندارد و اگر از جانب خدا و رسول حجّتی به او رسیده است در این صورت صحیح است همچنان‌که هر یک از سابق ائمهٔ اثناعشر صلوات‌الله علیهم نسبت به لاحق کردند، لیکن این ادّعا در ائمهٔ خود نمی‌توانند نمود، زیراکه همه می‌دانند که ابوبکر از جانب خدا و رسول حجّتی نداشت که باید عمر را خلیفه کند و اگر می‌داشت آن‌را ظاهر می‌کرد و به این جهت احدی از اهل‌سنّت قایل نیست که در این خصوص از جانب خدا و رسول حجّتی بوده است و به ابوبکر نصّی رسیده باشد که عمر را خلیفه کند.

واما طریق سوم ایشان که عبارت شوری باشد که امامت را در میان جماعتی چند نهد که ایشان اتفاق بر امامت یکی کنند، مستند ایشان در این طریق، فعل عمر است و ما اول کیفیّت طریق شوری عمر را مجملاً از «شرح ابن‌ابی الحدید» نقل می‌کنیم و بعد اشاره می‌کنیم به وجه فساد این طریق و دلالت آن بر فسق و ضلالت عمر به چندین وجه.

و امّا کیفیّت آن به نحوی که ابن‌ابی الحدید روایت کرده است که چون عمر از ابولؤلؤ زخم خورد و جزم به رفتن خود نمود، در باب خلافت مشورت نمود

و بعد از مذکور شدن سخنان چند ، عمر گفت: در وقتی که پیغمبرﷺ از دنیا می‌رفت از شش نفر راضی بود، علی و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمن‌بن عوف و سعد ابن‌ابی وقاص به خاطرم می‌رسد که خلافت را در میان ایشان به مشورت قرار دهم تا برای هر کدام راکه خواهند قرار دهند، بعد از آن ایشان را طلبید و از برای هر یک عیب و ناخوشی گفت، همچنان‌که در روایت ابن‌ابی الحدید و سایر روایات مذکور است از آن جمله به طلحه گفت: پیغمبر آزرده و خشمناک از تو از دنیا رفت و به علی گفت: تو بسیار مزاح می‌کنی و اگر شوخی در طبع تو نمی‌بود از جهت این کار خوب بودی و الله که اگر ایمان تو را با ایمان اهل زمین بسنجند بر همه زیادتی کند. – و به روایت دیگر در غیر روز شوری گفت نمی‌خواهم نبوّت و خلافت از برای بنی‌هاشم جمع کنم – پس گفت: آه اگر ابوعبیده جراح یا سالم مولای ابی‌حذیفه زنده می‌بودند، مرا هیچ تردد نمی‌بود، زیراکه ایشان برای این کار مناسب بودند.

پس ابوطلحه انصاری را طلبید و گفت: پنجاه نفر از انصار را بردار و این شش نفر را در خانه جمع کن و شما با شمشیرها بر در آن خانه بایستید و تعجیل مکن و بیش از سه روز به ایشان مهلت مده تا ایشان با هم مشورت کنند و یکی را از جهت خلافت اختیار کنند، اگر پنج کس متفق شوند و یکی مخالفت کند، گردن او را بزن و اگر چهار کس هم اتفاق کنند و دو کس مخالفت نمایند، گردن آن دو کس را بزن و اگر سه کس با هم اتفاق کنند که عبدالرحمان در میان ایشان باشد به قول او عمل کنید و اگر آن سه نفر دیگر مخالفت کنند، هر سه را به قتل رسان و اگر از سه روز بگذرد و اتفاق بر یکی نکنند همه را گردن بزن و مسلمین را بگذار هرکه را خواهند اختیار کنند، پس چون عمر از دنیا رحلت کرد و او را دفن نمودند ابوطلحه به گفته او عمل کرد، پس در میان آن شش نفر سخنان چند مذکور شد این‌که طلحه چون از خلافت خود مأیوس شد، گفت: من حصه خود

را به عثمان بخشیدم و سعد ابن‌ابی وقّاص گفت: من هم حصه خود را به ابن‌عمّ خود عبدالرحمان دادم بعد از آن عبدالرحمان گفت: من هم از حصه خود گذشتم و آن‌را در میان علی و عثمان گذاشتم، پس رو به علی کرد و گفت: با تو بیعت می‌کنم بر کتاب خدا و سنّت مصطفی و طریقه شیخین، حضرت فرمود: قبول می‌کنم بر کتاب خدا و بر سنّت پیغمبر صلی الله علیه و آله و آن‌چه خود دانم و رأیم به آن تعلّق گیرد، بعد از آن به همان طریق به عثمان گفت: عثمان گفت: کردم، بار دیگر به همان طریقه به علی و عثمان به همان شرط گفت: و باز علی قبول نکرد و عثمان قبول کرد و مرتبه سوم نیز چنین کرد و باز عثمان قبول کرد و مرتضی علی علیه السلام قبول نکرد پس دست خود را به دست عثمان داد و گفت: السّلام علیک یا امیرالمؤمنین، پس حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: که والله که تو با او بیعت نکردی مگر به جهت امیدی که به آن امید عمر به ابوبکر بیعت کرد، خدا میان شما جدایی اندازد و دعای آن حضرت مستجاب شد و میان ایشان فساد و عناد واقع شد، همچنان‌که ابوهلال عسکری در کتاب «اوایل» نقل کرده است.

این است حکایت شوری بر سبیل اجماع.

و بر عقلا مخفی نیست که فساد این طریق و دلالتش بر فسق و ضلالت عمر بر چندین وجه است:

اول این‌که هرگاه بر فرض محال عمر را در امر امامت که نیابت پیغمبر خدا است اختیاری و مدخلیّتی بود به جهت این‌که خودش به اعتقاد ایشان امام بود، آن شش نفر را چه اختیار و مدخلیّت بود و بیعت پنج نفر اجماع نیست که حجّت باشد با وجود این‌که از برای هر یک عمر فسق عظیمی اثبات کرد، همچنان‌که به زبیر گفت: تو بدخو و مفسدی و اگر راضی نباشی کافری، گاهی انسانی و گاهی شیطانی و به طلحه گفت: رسول‌الله آزرده از تو از دنیا رفت و به سعد گفت: تو متعصب و متکبری و به عثمان گفت: که سرگینی بهتر از تو است

و اگر خلیفه شوی خویشان خود را بر مسلمانان مسلّط کنی و اموال بیت‌المال را همه به ایشان دهی و به عبدالرحمان گفت تو ضعیف و عاجزی و قوم خود را دوست می‌داری و بنی زهره را به این امر نسبتی نیست، پس اشخاصی که به این عیوب و فسوق مبتلا باشند، چگونه متدین امین امر خلافت حضرت خاتم‌النبیین ﷺ را به ایشان وا می‌گذارد.

دوم آن‌که اول گفت که پیغمبر از این شش نفر راضی از دنیا رفت و بعد به طلحه گفت که: پیغمبر از تو آزرده از دنیا رفت یکی از این دو سخن دروغ است البته. و ابن ابی‌الحدید از حافظ نقل کرده که او گفت: اگر کسی به عمر می‌گفت که تو اول گفتی که رسول‌اللّٰه از این شش نفر راضی بود، پس چون به طلحه گفتی که پیغمبر از تو آزرده بود؟ و این تناقض است امّا که جرأت می‌کرد که به عمر سخنی از این کمتر بگوید، چه جای آن‌که این را بگوید.

سوم آن‌که حضرت امیرالمؤمنین ؑ را مذمّت به مزاح و شوخی کرد و حال این‌که اگر آن حضرت مزاحی می‌فرمودند، البته مزاح ممدوح بوده است که از جمله صفات محموده انبیاء است و با وجود بودن کسی که ایمان او بیشتر از ایمان جمیع اهل زمین است. همچنان‌که خود اعتراف کرد، چرا او را خلیفه نکرد و با جماعتی که آن عیوب از برای ایشان ثابت کرد داخل و همدوش کرد، بلکه نحوی کرد که البته خلافت به او نرسد و به عثمان که او را بدتر از سرکین گفت برسد و عذر او از جزم بر خلافت او ننمودن، این بود که او شوخی می‌کند و حال این‌که آن عالی‌جناب در «نهج‌البلاغه» می‌فرماید که ابن‌نابغه یعنی عمر و عاص گمان کرده است که در طبع من مزاح و شوخی است و گمان کرده است که من مردی هستم که مایل به لهو و لعب می‌باشم، پس او را نفرین نموده و فرمود که فکر آخرت، مرا از این امور منع می‌کند.

چهارم آن‌که گفت: من نبوّت و خلافت را برای بنی‌هاشم جمع نمی‌کنم، تو

کیستی و چه کاره‌ای و چه اختیار داری که جمع کنی یا نکنی نیابت رسول‌الله صلی الله علیه و آله را تو چه مدخلیّت داری و بنی‌هاشم چه عیبی دارند که باید امامت به ایشان نرسد، اگر به گفتهٔ پیغمبر این را می‌گویی، کو حجّت و دلیل تو و چرا نسبت به خود می‌دهی و اگر از پیش خود می‌گویی، چه اختیار داری؟

پنجم آن‌که گفت اگر سالم مولای ابی‌حذیفه زنده می‌بود، مرا هیچ تردّد نمی‌بود، او از برای این کار مناسب بود و چگونه سالم قابل خلافت بود و حال این‌که در روز سقیفه همگی بالاتفاق گفتند که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است که: ائمه باید از قریش باشند. و به همین روایت انصار مطیع شدند و اهل‌سنّت هم متّفق‌اند که قریشی بودن شرط خلافت است، همچنان‌که این مرد نیز گفته است و شبهه در این نیست که سالم از قریش نبود، پس معلوم می‌شود که عمر مضایقه از مخالفت قول رسول الله صلی الله علیه و آله نداشت و این عین ضلالت است.

ششم در صور مذکوره امر به قتل مسلمانان نمود و هیچ‌یک از آن صور مجوز قتل مسلمانان نبود، هرگاه این جماعت اهل دیانت نبودند و عمل ایشان از راه غرض بود واگذاشتن امر خلافت که اعظم امور اسلامیه است به ایشان محض غلط و خلاف شرع بود و اگر از اهل دیانت و راستی بودند و اعمال ایشان از برای خدا بود سبب چه بود که در صورت مخالفت دو نفر که میان خود و خدا به طریق اجتهاد چنان یافته باشند که امامت آن شخص که آن سه دیگر قائل شده‌اند، صلاح امّت نیست، امر به قتل آن دو نفر کرد و به این جهت چرا واجب القتل شدند؟ و در صورتی که سه نفر مخالفت کنند با سه نفر دیگر که عبدالرحمان یکی از ایشان باشد، چرا آن سه نفر واجب القتل شدند و بودن عبدالرحمان و مخالفت با او از چه جهت باعث قتل آن سه می‌شود با وجود این‌که من حیث‌العدد مساوی بودند؟ و چگونه هرگاه سه نفری که متفق باشند و یکی از ایشان علی‌بن ابی‌طالب باشد، باید کشته شوند، به جهت این‌که مخالفند

با آن سه دیگر که یکی از ایشان عبدالرحمان است؟ و چگونه مرتبه عبدالرحمان بالاتر شد از علی که ملازم حق و باب مدینه علم پیغمبر بود و عمر خود اقرار کرد که ایمان او بیشتر از ایمان جمیع اهل زمین است؟ و چگونه در صورتی که رأی ایشان بر امامت هیچ‌یک قرار نگیرد به جهت اجتهاد یا به جهت ندانستن صلاح در میان خود و خدا، همه بایست کشته شوند؟ و چه دلیلی دلالت می‌کند که باید جمعی از مسلمین خصوصاً اکابر صحابه سیدالمرسلین به این جهت واجب‌القتل شوند؟

هفتم آن‌که اگر چه به حسب ظاهر حضرت مرتضی علی﷣ را داخل شوری کرد، امّا تقسیم را به وجهی کرد و به نهجی حیله نمود که البته خلافت به آن حضرت نرسد، زیراکه یقین بود که طلحه با وجود قرابت با عثمان و آزردگی که پیغمبرﷺ از او داشت همچنان‌که عمر اعتراف به آن نمود، جانب اهل بیت را نمی‌گرفت و راضی به خلافت علی نمی‌شد و سعدبن ابی‌وقاص که از بنی‌زهره و بنی امیه بود جانب عبدالرحمان و عثمان را نمی‌گذاشت، جانب علی را بگیرد، و این دو نفر یعنی عثمان و عبدالرحمان بدیهی و قطعی بود که راضی به خلافت آن حضرت نمی‌شدند و زبیر اگر با آن حضرت می‌بود دو نفر می‌بودند و اگر با ایشان می‌بود حضرت تنها می‌ماند و در صورتی که زبیر و سعد هر دو هم با آن حضرت می‌بودند، البته عبدالرحمان و عثمان و طلحه با ایشان موافقت نمی‌کردند. لهذا بایست آن سه کشته شوند و بالجمله به نحوی حیله کرده بود که در هیچ صورتی خلافت به آن حضرت منتقل نشود، بلکه در صورت مذکوره این بود که علی و تابعان او کشته شوند، همچنان‌که بر عقلا ظاهر و محقق است، زیرا که اگر آن اعدادی که امر به قتل آن‌ها نموده بود متحقق می‌شد البته یکی از ایشان حضرت امیر﷣ می‌بود.

و بالجمله شورای عمر اصلاً دلیل و حجّتی نداشت که مبنای خلافت تواند شد

و غایت عذر سنّیان آن است که می‌گویند عمر اجتهاد نمود و مجتهد، اگر چه خطا کند بر صواب است و جواب این عذر آن‌که بطلان اجتهادی که ایشان به آن قایلند گذشت. و بر وجهی که از برای عمر اجتهاد در امر خلافت جایز باشد نظر به این‌که خلیفه بود، صحت اجتهاد او در صورتی است که بنای آن‌را به اجتهاد خود بگذارد و خود تعیین خلیفه کند نه این‌که رجوع به اجتهاد دیگران کند، با وجود این‌که به اعتراف خود، ایشان را اهل دیانت و عدالت نداند. و در صورتی که ایشان اهل اجتهاد بودند و اجتهاد ایشان صحیح بود بایست بنای آن‌را به نحوی بگذارد که [به حکم کتاب خدا رفتن] به طریقه ایشان جایز باشد، نه به طریقی بگذارد که مخالفت کتاب خدا و سنت رسول الله صلی الله علیه و آله باشد و مشتمل بر قتل جمعی از اجلّهٔ صحابه باشد، بدون تحقق مصحح قتل، و مبتنی بر تهدیدات و توعیداتی باشد که مخالف قواعد اسلام باشد. و اگر خود ابتدا احدی را تعیین می‌نمود، البته از فتنه اسلم می‌بود و فی‌الحقیقه اکثر فتنه‌ها و آشوبها که بعد از عمر در میان مسلمین شد، در مقاتله جمل و نهروان و صفین منشاء آن‌ها شورای عمر بود، همچنان‌که ابن‌عبدربه در کتاب «عقد» از معاویه نقل کرده که گفت که سبب تفرقه میان مسلمانان و تفرق اهواء ایشان شورای عمر بود، زیرا که چون امر را به آن شش نفر واگذاشت هر یک از ایشان خلافت را از برای خود می‌خواستند و هم‌چنین اقوام و دوستان هر یک نیز خلافت را از برای او خواهش داشتند و به این جهت میان ایشان و اتباع ایشان مخالفت و نزاع افتاد و منجر شد به فتنه و آشوب، و اگر خود یکی را خلیفه می‌کرد همچنان‌که ابوبکر کرد هیچ اختلاف نمی‌بود.

و مخفی نیست که شرایطی که اهل‌سنّت در امامت و خلافت اعتبار کرده‌اند در امثال این زمان در بسیاری از مردم موجود است، پس اگر طایفه سنّیان با این کس بیعت کنند و او را سلطان خود قرار دهند یا ابتدا به شمشیر مملکت را بگیرد

و بعد از آن به جهت سلوک او به عدالت مردمان راضی به سلطنت او شوند باید او خلیفهٔ پیغمبرﷺ باشد و هرکه قایل به سلطنت او نباشد ضال و گمراه باشد و باید هرگاه یکی از سلاطینی که حال اهل‌سنّت به پادشاهی ایشان راضی هستند و خود او را نصب می‌کنند، سید باشد و به عدالت سلوک کند و مجتهد هم باشد، باید خلیفه پیغمبر باشد و بر جمیع عالم اطاعت او واجب باشد، زیرا که سایر شرایط البته در آن موجود خواهد بود، نظر به این‌که کم کسی است که سایر شرایط در او موجود نباشد و نمی‌دانم که هم‌چنین کسی را چگونه خلیفه رسول‌اللهﷺ می‌توان گفت؟

* * *

قال: و مخالفان در شرایط امامت چند فرقه‌اند:

اول معتزله و بعضی خوارج که می‌گویند قرشیّت شرط نیست و دلیل ایشان آن‌که حضرت پیغمبرﷺ فرمودند که: «اسمعوا و اطیعوا و لوامر علیکم عبداً حبشیاً»؛ بشنوید و اطاعت کنید وگر چه امیر بسازند بر شما بنده حبشی را. و جواب آن‌که مراد امارت لشکر و حکومت ممالک است که داروغگان در آن نصب می‌کنند و امّا امامت کبری باید که صاحب [آن] قریشی باشد به آن دلیل که حضرت پیغمبرﷺ فرمودند: «الأئمه من قریش»؛ یعنی امامان از قریشند.

دیگر از مخالفان شیعه‌اند و می‌گویند با وجود قرشیّت، هاشمیّت شرط است، یعنی باید امام از بنی‌هاشم باشد و این باطل است. زیرا که حقیّت خلافت ابی‌بکر به دلیلی قطعی و روشن شده که بعد از این ان‌شاءالله بیان می‌کنیم ـ انتهی ـ.

مخفی نیست که آن‌چه بیان نموده که قرشیّت شرط است، موافق با طریقه حقّهٔ امامیه است و ما را در آن سخنی نیست و امّا آن‌چه گفته است که هاشمیت

شرط نیست، شبهه در بطلان آن نیست، زیرا که شکّی نیست که امام باید از اشرف قبایل باشد همچنان‌که بعضی از اهل‌سنّت در بیان اشتراط قرشیت گفته‌اند و شک هم نیست که بنی‌هاشم اشرف قبایل قریشند، پس باید امام از بنی‌هاشم باشد و نیز می‌گوییم که امامت علی‌بن ابی‌طالب و اهل‌بیت او به نصوص قطعیه جلیّه و خفیّه ثابت شده همچنان‌که ما ان‌شاءالله به بعضی از آن‌ها اشاره خواهیم نمود و ایشان هاشمی بودند و دلیلی که این مرد از برای عدم اشتراط آن گفته است، بعد از این، عدم قطعیّت و ضعف آن ظاهر خواهد شد.

* * *



قال: و دیگر از مخالفان امامیه‌اند که ایشان می‌گویند شرط است علم او به جمیع مسائل دین و این اشتراط باطل است، زیرا که مسائل دین غیر محصور است و در امامت ضرور نیست، بلی اجتهاد شرط است که در وقایع آن‌چه ضروری باشد به علم خود استخراج تواند کرد ـ **انتهی** ـ.

اعتبار این شرط در نزد شیعه به جهت آن است که اجتهادی که اهل‌سنّت به آن قایلند در نزد ایشان باطل است، همچنان‌که به حمدالله بطلان آن را ثابت کردیم و به ادلّه قاطعه در نزد ایشان ثابت شده که خدا را در هر قضیه از قضایا حکم معینی است و هیچ حکمی و مسأله‌ای نیست که خدا و رسول آن‌را بیان نفرموده باشند، همچنان‌که آیات بسیار بر آن دلالت می‌کند، مثل قول خدای‌تعالی که می‌فرماید: «**لا رطب ولا يابس إلّا في كتاب مبين**»[1]؛ یعنی هیچ‌تر و خشکی نیست مگر آن‌که در کتاب بیان شده و مثل: «**و كل شيء فصّلناه تفصيلا**»[2]؛ **یعنی** هر

۱ـ سوره انعام آیه ۵۹
۲ـ سوره اسراء آیه ۱۲

چیزی را ما به تفصیل بیان نموده‌ایم و مثل: «ما فَرَّطْنا فِي‌الکتاب من شیء»[1]؛ یعنی هیچ‌چیز را در کتاب وانگذاشته‌ایم و در بیان هیچ حکمی کوتاهی نکرده‌ایم و مثل: «و نزّلنا علیک الکتاب تبیاناً لکلّ شیء»[2]؛ یعنی ما نازل گردانیدیم کتاب را در حالتی که بیان‌کنندهٔ هر چیزی است و از این آیات و امثال آن ظاهر می‌شود که چیزی نیست که خدا آن‌را واگذاشته باشد و حکم آن‌را بیان نفرموده باشد پس جمیع مسائل و احکام را خدا و رسول‌ﷺ او بیان نموده است. لهذا کسی که نایب پیغمبرﷺ باشد، باید البته جمیع آن‌ها را بداند، زیراکه بیان احکام الهی با اوست و اگر او نداند معلوم است که دیگری هم نخواهد دانست. پس لازم می‌آید احکام واقعیّه الهی به مردم رسانیده نشود و احکام الهی معطّل بماند یا خلاف آن‌چه از جانب خدا و رسول بیان شده، جاری شود و این باطل است، بلا شبهه.



* * *

قال: و دیگر از مخالفان غلاة شیعه‌اند، که می‌گویند: ظهور معجزه بر دست امام شرط است و آن باطل است، زیراکه او پیغمبر نیست تا او را معجزه باید ـ انتهی ـ.

شیعه را اعتقاد آن است که هرکه امام باشد، البته صاحب کرامات و خوارق عادات می‌باشد، زیراکه به تواتر در نزد ایشان ثابت شده که از هر یک از ائمه اثناعشر خصوصاً از جناب مستطاب امیرالمؤمنین‌ؑ کرامات و خوارق عادات صادر شده و ظهور این معنی نه به حدّی است که احدی را مجال انکار آن باشد

۱ـ سوره انعام آیه ۳۸

۲ـ سوره نحل آیه ۸۹

و علماء و محدثین اهل‌سنّت در کتب خود کرامات و خوارق عادات بی‌غایات از جناب مرتضی علی﷣ نقل نموده‌اند و اهل‌سنّت کرامات کثیره از بسیاری از مشایخ صوفیه و درویشان و اولیاءالله نقل کرده‌اند و معلوم است که هرگاه ایشان صاحب خوارق عادات باشند، صاحب ریاست کبری و نایب حضرت مصطفی به طریق اولی باید صاحب خوارق عادات باشد.

* * *

قال: و دیگر از مخالفان امامیّه و اسماعیلیّه‌اند که ایشان می‌گویند: عصمت شرط است و این باطل است، بنابر حقّیت خلافت ابوبکر با عدم ثبوت عصمت او از کفر قبل از اسلام ـ انتهی ـ.

شبهه نیست که امام رئیس مطلق است بر جمیع عالم در جمیع امور و واجب الاطاعه است در آن‌چه امر کند و بر هر احدی از ناس لازم است که مطیع و منقاد قول و فعل او باشد وکسی که صاحب این مرتبه باشد، البته باید امین و معتمد باشد و از خطا معصوم باشد تا قول او حجّت از برای مردمان باشد و اگر او هم مثل سایر مردمان جایزالخطا باشد و معصیت از او صادر شود چه اطمینان به قول او خواهد بود و چه فرق با سایر مردم خواهد داشت که باید از میان جمیع، حکم و قول او واجب‌الاتباع باشد و بر همه قبول امر و نهی او لازم باشد وکسی در مخالفت او معذور نباشد و حال آن‌که محتمل است که آن‌چه را امر به آن نموده معصیت باشد و شخصی که مطیع و رعیت اوست، به چه طریق بداند که حکمی که او نموده حق است و قولی که او گفته، صدق است. با وجود این‌که علم دارد که صدور معصیت وکذب و قبیح از او جایز است و او هم مثل دیگران است و اگر یقین شود که حکم او خلاف حق است و آن‌چه امر به آن

نموده معصیت است، آیا در این صورت لازم است، اطاعت او یا نه اگر اطاعت لازم باشد، لازم آید که بر مردم ارتکاب معاصی قطعیه و متابعت شیطان لازم باشد، زیرا که هر معصیتی البته متابعت شیطان است و اگر اطاعت او واجب نباشد، پس مخالفت او جایز خواهد بود و قول و فعل او علی الاطلاق حجّت نخواهد بود و این منافی است با غرض از نصب امام.

اگر گویند عصمت از کذب در امامت لازم است و همین از برای اطمینان در رسانیدن اوامر و احکام الهی کافی است. گوییم هرگاه عصمت از کذب واجب باشد، عصمت مطلق نیز لازم آید به جهت این‌که شک نیست که سبب اشتراط عصمت از کذب منافات کذب است با اعتماد و اطمینان و وجوب تصدیق، و این سبب در همه معاصی و همه احوال جاری است.

و اگر گویند اشتراط عدالت به جهت اطمینان و وثوق است به اقوال و احکام او و عدالت از برای اطمینان و اعتقاد کافی است. گوییم عدالت را به نحوی که علماء اصول بیان کرده‌اند، هر چند نزدیک به عصمت است تحقق آن بسیار نادر است و علم به وجود آن در کمال تعسیر است و شبهه نیست که آن در هیچ‌یک از خلفای ثلاثه ایشان موجود نبود با وجود این چون منافی با صدور معصیت و کذب و قبایح نیست کافی در اطمینان و وثوق نیست و آن‌چه از طریقه امامیه ثابت شده که باید اقوال و احکام فقهاء عدول جامع شرایط فتوی راسناد (گرفت) و اطاعت ایشان را نمود از باب اضطرار و لابدّی است که سدّ احکام الهی و تعطیل اوامر و نواهی لازم نیاید، نظر به غیبت امام و عدم امکان رسیدن به او والّا فی‌الحقیقه مجرد عدالت کافی در اطمینان تام و وثوق مطلق نیست.

و با قطع نظر از آن‌چه مذکور شد، می‌گوییم که ما ثابت کردیم که تعیین امام و نصب او باید از جانب حق‌تعالی باشد و حق‌تعالی به جمیع ظواهر و بواطن بندگان خود مطّلع است و آن‌چه اصلح به حال ایشان است می‌کند و با وجود این

کسی راکه داند که بندگان او را به معصیت و خطا امر می‌کند و اگر چه به بعضی معاصی و در بعضی اوقات باشد، بر ایشان صاحب اختیار مطلق نمی‌کند و ایشان را مأمور به اطاعت او در جمیع اقوال و افعال او نمی‌کند و چگونه می‌شود منزّه از جمیع قبایح و معاصی علی‌الاطلاق و خیر محض، نسبت به بندگان داند که شخصی ایشان را امر به متابعت شیطان می‌کند و اگر چه بر سبیل ندرت باشد و مع ذلک اورا ولیّ امور دین و دنیا کند و مردم را مأمور به اطاعت او کند در جمیع اقوال و افعال و در جمیع اوقات؟

پس از آن‌چه ذکر شد معلوم شد که امام واجب‌الاطاعة کسی است که یقین باشد که خطا از او صادر نمی‌شود و نصب و تعیین او از جانب کسی باشد که فعل او حجّت باشد و با وجود نصب او دیگر احتمال خطا و غلط نباشد و به مجرد فعل بعضی مردمان که شخصی را پیشوای خود کنند نمی‌توان امور دین و دنیای خود را به او واگذاشت.

ای بسا ابلیس آدم روی هست   پس به هر دستی نشاید داد دست

و بدان که ادله سمعیه بر اشتراط عصمت در امام بسیار است از آن جمله این آیه شریفه است که حق‌تعالی به حضرت ابراهیم خطاب فرمود که: **«إنّی جاعلک للناس إماماً»**[1]؛ یعنی به درستی که من گردانندهٔام تو را امام از برای مردمان **«قال: و من ذریتی»** گفت ابراهیم امامت را در ذریّهٔ من هم قرار بده و بعضی از ذریه مرا امام کن. **«قال: لا ینال عهدی الظّالمین»**؛ حق‌تعالی فرمود که: امامت و خلافت من به ظالمان نمی‌رسد و شکی نیست که ظالمین چون جمع معرّف به الف لام است افاده عموم می‌کند، پس معنی آن است که امامت من به هیچ فردی از افراد ظالمین نمی‌رسد و هر کسی که نوعی از معصیت کرده باشد خواه کبیره و خواه صغیره، لفظ ظالم بر او صادق خواهد بود، زیرا که هر معصیتی ظلم است و بر

۱ـ سوره بقره آیه ۱۲۴.

هر عاصی ظالم صادق است و چون که در صدق مشتق وجود مبدأ اشتقاق بالفعل لازم نیست، همچنان‌که در [علم] اصول محقّق شده است، پس هرکه در وقتی از مدّت عمر یک نوع از ظلمی کرده باشد، بعد از آن در هر وقتی مصداق ظالم خواهد بود و لفظ ظالم بر او صادق خواهد بود و اگر[چه] در آن وقت بالفعل ظلمی از او صادر نشود، پس هرکه در مدت عمر خود ظلمی کرده باشد، قابل امامت نیست و اگر چه در وقت امامت ظلمی از او صادر نشود و شکی نیست که ابوبکر و عمر مدّتی مدید بت‌پرست بودند، همچنان‌که این مرد خود اعتراف به آن نموده است و بت‌پرستی اَشَد انواع ظلم است. پس ایشان قابل امامت و خلافت نیستند.

و سنّیان در جواب گاهی می‌گویند که: مراد این است که ظالم در حین ظلم قابل امامت نیست و امامت به ظالمین در حال ظلم نمی‌رسد، نه در وقتی که بالفعل ظالم نباشند و توبه از ظلم کرده باشند.

و جواب این از آن‌چه ما ذکر کردیم که در صدق لفظ ظالم بر شخصی، وجود مبدء اشتقاق یعنی ظلم بالفعل شرط نیست همچنان‌که در علم اصول و عربیّت ثابت شده معلوم شد.

و گاهی می‌گویند که: ظلم لازم مساوی عدم عصمت نیست تا لازم آید که هرکه معصوم نیست ظالم باشد و هرکه ظالم نباشد معصوم باشد. چه تواند شد که کسی معصیت نکند با وجود آن‌که معصوم نباشد، یعنی صدور معصیت از او محال نباشد و بنابر این شرط در امامت عدم صدور معصیت خواهد بود، نه عصمت.

جواب این سخن آن‌که مراد از عصمت در این دلیل عدم صدور معصیت است نه امتناع آن، زیرا که همین که ثابت شود که عدم صدور معصیت شرط در امامت است، می‌گوییم معصیت از خلفاء ایشان بالاجماع صادر شده است، زیرا

که خود بالاتفاق نقل کرده که هر یک از ایشان مدت مدید بت‌پرست بودند، همچنان‌که این مرد نیز اعتراف به آن نموده است، پس قابل خلافت نیستند.

و گاهی می‌گویند که مراد از عهد در این آیه، نبوّت است نه امامت.

و جواب این سخن آن است که لفظ آیه صریح است در امامت که به معنی ریاست عام و مقتدا بودن کل ناس است که اعم است از نبوّت، و تخصیص محتاج است به دلیل.

و با قطع نظر از آن‌چه مذکور شد، می‌گوییم ابن‌مغازلی شافعی که از اکابر و معتمدان علمای ایشان است در «مناقب» خود حدیثی در تفسیر این آیه از پیغمبر روایت کرده است که بنابر این تفسیر مطلوب ثابت می‌شود به نحوی که احدی را مجال بحث و انکار نیست و آن حدیث این است که پیغمبر صلى الله عليه وآله فرموده که حق‌تعالی وحی کرد به ابراهیم که: «إنّی جاعلک للناس إماماً»؛ من تو را امام مردمان کردم، پس ابراهیم مسرور شد و گفت: «یا ربّ و من ذرّیتی اجعل أئمّة مثلی»؛ خدا یا از ذریّهٔ من هم امامی چند مثل من قرار بده، حق‌تعالی فرمود: ای ابراهیم با تو عهدی نمی‌کنم که به آن وفا نکنم. گفت: خدایا آن عهدی که وفا به آن نمی‌کنی کدام است؟ فرمود: هیچ ظالمی از ذریّهٔ تو را امام نمی‌کنم. ابراهیم گفت: خدایا مرا و فرزندان مرا از بت‌پرستی محافظت کن. پس پیغمبر صلى الله عليه وآله فرمود: که دعای ابراهیم که گفت: خدایا از ذریّه من جمعی را امام کن به من و علی رسید، یعنی برای من و او مستجاب شد که هیچ کدام از ما هرگز سجدهٔ بت نکردیم، پس مرا نبي و علی را وصی گردانید.

و بر هیچ‌کس مخفی نیست که این حدیث صریح است در این‌که مراد از عهد، امامت است و کسی که وقتی سجدهٔ بت کرده باشد، قابل امامت نیست. بلکه صریح است در این‌که وصی پیغمبر نیست، مگر علی و به دیگران نمی‌تواند امامت برسد.

و از آن‌چه مذکور شد، محقّق شد که آن‌چه را این مرد دلیل از برای عدم اشتراط عصمت آورده است، یعنی کافر بودن ابوبکر در مدتی از عمر خود با وجود خلافت او دلیل است بر بطلان خلافت او کما لایخفی.

و از جمله اموری که فرقه محقه امامیه آن‌را شرط امامت می‌دانند و این مرد آن‌را ذکر نکرده است افضلیّت امام است از جمیع رعیت و دلیل بر این شرط آن است که امامت ریاستی است عام بر جمیع مکلّفین در جمیع امور دین و دنیا و شبهه نیست که صاحب این منصب باید در جمیع فضایل و صفات کمالیه افضل از رعایا باشد، تا تقدیمش برایشان جایز و اطاعتش لازم باشد، چه تقدیم احد متساویین در اختیار اموری که فیصل دادن آن‌ها منوط به صفات کمالیه است، قبیح است عقلاً و شرعاً از هر عالمی، چه جای آن‌که جناب مقدس الهی تواند شد و هرگاه تقدیم احد متساویین قبیح باشد به طریق اولی تقدیم مفضول و مرجوح بر فاضل و راجح قبیح خواهد بود.

و ایضاً تجربه و عیان شاهد است که طباع مردمان به متابعت افضل و بالاتر از خود راغب است و مضایقه از آن نمی کنند و آراءِ (کذا) جمیع زیر دستان او در صفات کمالیه اتفاق بر متابعت او می‌کنند به خلاف مثل خود یا پست‌تر از خود که مردم به اختیار خود منقاد و مطیع او نمی‌شوند، مگر آن‌که مجبور شوند همچنان‌که معلوم می‌شود از حال نفوس کامله سعیده نسبت به امراء و سلاطین جابر که از حلیه کمال و ورع خالی‌اند و از این قبیل است بیعت بسیاری از اجله صحابه نسبت به خلفای سنّیان که اطاعت و انقیاد ایشان از راه جبر و تعدی بود.

و ایضاً شبهه نیست مقصود از امام اصلاح دین و دنیاست و دو نفر که متساوی باشند در حاجت به اصلاح، مثل یکدیگرند، پس معنی ندارد که احدهما اصلاح دیگری کند و مفضول از افضل در اصلاح محتاج‌تر است، پس معنی ندارد که او افضل را اصلاح کند و فخر رازی در جواب این ادله قاطعه مضطر شده و پاره‌ای

سخنان واهیه در جواب گفته که به صاحبان افهام مستقیمه لایق نیست که آن‌ها را در تصنیفات نقل کنند.



قال: اعتقاد باید کرد که خلیفه به حق یعنی مستجمع صفات [و] جمیع شرایط خلافت و امام به صدق و راستی یعنی بیعت کرده شده با او بعد از حضرت پیغمبرﷺ ابوبکر صدیق است، پس ذکر شمایل و نسبت (نسب) و تاریخ تولد و وفات او را ذکر کرده است که نقل آن [به] کار کسی نمی‌آید و بعد از آن گفته است که دلیل بر حقّیت خلافت او اجماع امّت است بر خلافت او و این اجماع به تواتر ثابت شده، زیراکه به تواتر به ما رسیده که بعد از رسولﷺ جمهور صحابه از مهاجرین و انصار خاصه علماء و فضلاء ایشان و خداوندان حلّ و عقد از هر قبیله با او بیعت کردند و بی‌شک آن‌چه قرن اول که خیرالقرون است، اتفاق کنند، جز حق نباشد، زیراکه رسولﷺ گفته است که: امّت من بر ضلالت جمع نشوند «لن یجتمع امّتی علی الضلالة» و معظم واقعه و نخستین حکمی که بعد از رسولﷺ، صحابه بر آن اجماع کردند خلافت ابوبکر بود. این است دلیل قطعی بر حقّیت خلافت ابوبکر.

و علماء نصی خفی که در باب خلافت ابوبکر از قرآن و حدیث اخراج می‌کنند، از بهر توکید حجّت و از برای تکثیر ادله تقریر می‌کنند، و اگر نه با وجود اجماع حاجت به دلیل دیگر نیست و اجماع نصّی است قطعی و بعضی از علماء بر آنند که به مقتضای آیه مخالف اجماع کافر است و در فتاوی علماء ماوراءالنهر یافت شده که نماز در عقب کسی که انکار خلافت ابوبکر کند، روا نیست با آن‌که نماز در عقب فاسق در شرع روا است و این بنابر آن است که

منکر خلافت ابوبکر مخالفت اجماع کرده است و مخالف اجماع کافر است. این است اعتقاد حق صریح و صحیح که عامه اهل‌سنّت و جماعت بر آن رفته‌اند -انتهی-.

مخفی نیست که دلیل سنّیان بر خلافت ابوبکر منحصر است به آن‌چه این مرد نقل کرده است، یعنی تمسک به بیعت صحابه و اجماع ایشان بر خلافت ابوبکر، و این دلیل باطل است به چند وجه:

اول آن‌که اجماع در نزد امامیه در وقتی حجّت است که معصوم داخل آن باشد و چنان‌چه معصوم داخل آن نباشد، حجّت نیست همچنان‌که در کتب اصول مبرهن شده و ادله‌ای که اهل‌سنّت از برای اثبات اجماع من حیث انّه اجماع نقل کرده‌اند، همه را به ادله باهره رد نموده‌اند.

دوم آن‌که سنّیان که قائل به حجیّت اجماع‌اند با قطع نظر از دخول معصوم، اختلاف کرده‌اند که آیا اجماع ممکن است یا نه و بر تقدیر امکان، خلاف کرده‌اند که آیا اجماعی در عالم واقع شده است یا نه؟ و بر تقدیر وقوع، اختلاف کرده‌اند که هرگاه ثبوتش به حدّ تواتر نرسد، آیا حجّت است یا نه؟ پس اثبات حجیّت اجماع موقوف است بر اثبات این همه شروط، و اثبات هر یک در نهایت صعوبت و اشکال است همچنان‌که بر مطلعین علم اصول مخفی نیست.

سوم آن‌که اصولییّن اهل‌سنّت تصریح کرده‌اند که هر اجماعی باید مستندی داشته باشد، و شبهه نیست که اجماع بر خلافت ابوبکر مستندی ندارد و اگر می‌داشت احدی از ایشان نقل کرده بود و نمی‌تواند شد که هم‌چنین امر عام‌البلوی که اعظم ارکان اسلام است مستندی از قول خدا و رسول داشته و صحابه به جهت آن اتفاق بر آن امر کنند و آن مستند بالکلیّه مفقود شود که هیچ‌یک از ایشان و غیر ایشان از تابعین و مصنفین کتب اخبار، آن‌را نقل نکنند.

چهارم آن‌که اجماعی که در نزد ایشان حجّت است، اجماع جمیع اهل حلّ

و عقد است به نحوی که احدی از ایشان مخالفت نکند و در بیعت با ابوبکر اجله اصحاب و رؤساء ایشان مخالفت کردند و ما اشخاصی را که مخالفت کرده‌اند و اکابر و اعاظم علمای ایشان اقرار و اعتراف به مخالفت ایشان نموده و در کتب معتبره خود ذکر کرده‌اند، این‌جا نقل می‌کنیم که با وجود این چگونه این طایفه خجل نمی‌شوند که می‌گویند: اتفاق جمیع اهل حلّ و عقد منعقد شد بر خلافت ابوبکر و چگونه عقل خود را در آن قضیه حَکَم نمی‌کنند و خود را در وادی تعصّب و تقلید اسلاف خلیع العذار می‌کنند و آن‌چه تصریح به نقیض آن می‌کنند، می‌گویند و از خدا شرم و از پیغمبر آزرم نمی‌کنند.

و از آن جمله سعدبن عباده که بزرگ انصار بود با پسرش مخالفت کردند، همچنان‌که در کتاب «استیعاب» و در کتاب «اصابه» ابن‌حجر عسقلانی و «تاریخ» بلاذری و «روضة الصفا» مسطور است و همه تصریح کرده‌اند که سعد و پسرش با هیچ‌یک از ابوبکر و عمر بیعت نکردند و سعد فرار نموده به شام رفت و در آن‌جا می‌بود تا زمان خلافت عمر، خالدبن ولید او را کشت و اگر گویند سعد از ارباب حلّ و عقد نبود گوییم که در امر امارت و سلطنت امراء و سرداران البته داخل در اهل حلّ و عقدند، همچنان‌که فضل‌بن روزبهان تصریح به آن نموده و شکّی نیست که در آن وقت بزرگ و رئیس که امراء لشکر بودند (کذا) سعد بود و در کتاب «استیعاب» مذکور است که سعد و طایفه‌ای از خزرج و طایفه‌ای از قریش از بیعت ابوبکر تخلف کردند.

و از آن جمله هیجده نفر که عظماء اجله صحابه بودند، تخلف کردند و بیعت نکردند. همچنان‌که ابن‌قتیبه که از جمله اکابر علماء ایشان است نقل کرده است که: هیجده نفر از صحابه با ابوبکر بیعت نکردند و رافضی و شیعه علی‌بن ابی‌طالب بودند. بعد از آن به این تفصیل ایشان را شمرده است، سلمان و ابوذر و مقداد و عمار و خالدبن سعیدبن عاص و بریره اسلمی و ابیّ‌بن کعب و خزیمة‌بن

ثابت مشهور به ذوالشهادتین و ابوالهیثم تیهان و سهل‌بن حنیف و عثمان‌بن حنیف و ابوتراب انصاری و جابربن عبدالله انصاری و حذیفه‌بن الیمان و سعدبن عباده و قیس ابن‌سعد و عبداللّه‌بن عباس.

و از آن جمله قاطبه بنی‌هاشم از بیعت ابوبکر تخلف کردند و احدی از ایشان قائل به خلافت ابوبکر نشد، همچنان‌که بخاری در «صحیح» خود که اعظم کتب معتبره ایشان است، تصریح کرده و بیعت ننمودن قدوه ایشان یعنی امیرالمؤمنین‌ؑ اظهر از آن است که محتاج به بیان باشد و نمی‌دانم با وجود مخالفت علی و عباس و جمیع بنی‌هاشم و مخالفت این هیجده نفر اجله صحابه که در شأن هر یک خصوص سلمان و ابوذر و مقداد و عمّار و حذیفه اخبار کثیره در مدح و جلالت قدر و مرتبه او رسیده همچنان‌که در کتب معتبرۀ ایشان مسطور و بین‌الفریقین مسلّم و مشهور است، چگونه اجماع منعقد می‌شود و آیا بعد از بیرون رفتن ایشان با طایفه‌ای [جز] از اجلاف عرب و فرقه‌ای از عوام خدانشناس دیگر کسی می‌ماند و چه اعتبار و حجّتی است در مخالفت و موافقت امثال این جماعت آیا کسی شبهه دارد که عوام و امثال اعراب بادیه‌نشین بعد از آن‌که شخص بی‌دینی دعوایی باطل بکند و چند نفر تصدیق او کنند و بر او بگروند، البته ایشان نیز رو به او می‌آورند، بعضی به جهت طمع و برخی به سبب ضعف درک؟ آیا نشنیده‌ای که بعضی در لباس تلبیس بر آمده‌اند و امری بر بعضی مشتبه کرده‌اند و به این سبب جم غفیر از گروه عوام بر او جمع آمده و معتقد او شده؟ آیا ندیده‌ای که پادشاه ظالمی جمعی معین و انصار که به فعل او می‌باشند، به هم رسانیده و بعد از آن اکثر مردم طوعا وکرها مطیع و منقاد او شده. و بر عقلا مخفی نیست که در اتفاق این جماعت و هجوم ایشان بر شخصی مطلقا ظنی به حقّیت او به هم نمی‌رسد، چه جای این‌که علم به هم رسد.

و اهل‌سنّت چون مخالفت این جماعت کثیره را نتوانسته‌اند انکار کرد به

[خاطر] ثبوت آن از طرق خودشان، گفته‌اند که این جماعت یعنی علی و بنی هاشم و غیر ایشان از اجله و عظماء صحابه که مذکور شد اگرچه اول بیعت نکردند امّا آخر بیعت کردند، پس بعضی گفته‌اند که بعد از شش ماه بیعت کردند و بعضی گفته‌اند بعد از سه ماه بیعت کردند، و بعضی گفته‌اند بعد از چهل روز بیعت کردند.

و بر ایشان وارد می‌آید.

امّا اولاً آن‌که پیش از داخل شدن ایشان در بیعت شبهه نبود که خلافت ابوبکر بی‌صورت بود، زیرا که هنوز اجماع منعقد نشده بود. پس ابوبکر به چه سبب متوجه خلافت شد، پس در این مدت خلافت او باطل و فعل او بی‌صورت بود، و ارتکاب او به امر خلافت بدون متمسّک اعظم فسوق بود.

و امّا ثانیاً آن‌که جمیع اکابر علمای سنّیان تصریح کرده‌اند که: بیعت ایشان بعد از مدت مذکوره از راه جبر و اکراه بود، نه از روی رضا و رغبت. از آن جمله بخاری در «صحیح» خود و مسلم در «صحیح» خود هر دو به این عبارت گفته‌اند که:

«إنّ بنی‌هاشم کافّة کانوا تبعاً لعلی‌بن ابی‌طالب و مجتمعین علی استحقاق تقدّمه علیهم و أنّه ما بایع أبابکر أحد منهم حتی اظطرّ علیّ علی‌البیعة کرهاً او لعدم النّاصر»؛

یعنی به درستی که جمیع بنی‌هاشم تابع و پیرو علی ابن‌ابی طالب بودند و متّفق بودند بر این‌که او مستحق خلافت است و باید پیشوای همگی باشد و احدی از ایشان بیعت با ابوبکر نکرد تا علی مضطر به بیعت شد، با اکراه یا به جهت نیافتن ناصر.

و از آن جمله حمیدی و بلاذری از عایشه روایت کرده‌اند که فاطمه شش ماه بعد از پدر بزرگوار خود زنده بود و تا او در حیات بود، مردم رویی به جانب

علی داشتند و چون او از دنیا رحلت نمود، مردم رو از او برتافتند و چون علی دید که مردم از پی کار خود رفتند و رو از او برتافتند، مضطر شد و با ابوبکر صلح کرد.

و در «صحیح مسلم» مروی است که از زهری پرسیدند که: علی تا شش ماه با ابوبکر بیعت نکرد، گفت: نه والله نه، او بیعت کرد و نه احدی از بنی‌هاشم و شارح مقاصد گفته است که ابوبکر، عمر و ابوعبیده را به نزد علی فرستاد از جهت گرفتن بیعت و گفتگوی بسیار میان ایشان واقع شد و از عمر غلظتی صادر شد، پس علی﵇ آمد و داخل شد در آن‌چه جماعت داخل شده بودند و در وقت برخاستن از مجلس گفت: مبارک باد آنچه شما را خوشحال و مرا دلگیر و اندوهناک کرد.

و ایضاً بلادری روایت کرده که: چون علی﵇ را نزد ابوبکر آوردند، ابوبکر به او گفت: بیعت کن. گفت: اگر بیعت نکنم چه می‌کنی؟ گفت: گردنت را می‌زنم، پس علی﵇ رو به آسمان کرد و گفت: خدایا گواه باش، بعد از آن بیعت کرد.

و ابن قتیبه در کتاب «سیاست» روایت کرده که در وقتی که علی را به مسجد آوردند عمر به او گفت: بیعت کن و اگر بیعت نکنی گردنت را می‌زنم، پس علی گریان بر سر قبر پیغمبر﵌ رفت و گفت: «یابن امّ انّ‌القوم استضعفونی وکادوایقتلوننی»؛ ای برادر به درستی که قوم، مرا ضعیف کرده‌اند و نزدیک شده که مرا بکشند.

و ایضاً بلادری از حضرت صادق﵇ روایت کرده است که آن حضرت فرمود که: علی﵇ بیعت نکرد تا دید که دود به درون خانهٔ او آمد.

و ایضاً به دو طریق روایت کرد که: قبیله اسلم بیعت نمی‌کردند و می‌گفتند تا بریره بیعت نکند ما بیعت نکنیم، زیرا که او از حضرت رسول﵌ روایت می‌کند که فرموده است که: «علیّ ولیّکم بعدی»؛ پس حضرت امیر﵇ به ایشان

فرمود که شما بروید، بیعت کنید، زیرا که ایشان مرا مضطر کرده‌اند میان این‌که به ایشان بیعت کنم و حق مرا به ظلم ببرند یا مقاتله کنم و مسلمانان متفرق و مرتد شوند، پس من اختیار ظلم بر خود و غصب حق خود کردم که مسلمین متفرق نشوند، هر چه خواهند کنند.

و مخفی نیست که جمیع این اخبار که مشایخ و علمای ایشان نقل کرده‌اند صریح است که بیعت آن حضرت و بنی هاشم به جبر و اکراه شد و ایشان را مجبور بر بیعت کردند و در این باب اخبار از طرق ایشان بی‌حدّ و نهایت است و این رساله ذکر گنجایش همه را ندارد، و لهذا به همین قلیل اکتفا شد.

و مخفی نیست که بیعتی که بر سبیل جبر و اکراه واقع شود، هیچ اعتباری در آن نیست و علمای اصول اهل‌سنّت تصریح کرده‌اند که اجماعی که بعضی از اهل حلّ و عقد از راه خوف و ترس داخل آن شده باشند، اعتبار و حجّتی در آن اجماع نیست و صاحب «نواقض الرواقض» با وجود شدّت عصبیّت اذعان کرده است که: بر خلافت ابوبکر اجماع منعقد نشد، و گفته است که چون سعد ابن‌عباده و بعضی دیگر مخالفت کردند. اجماع متحقّق نشد امّا چون اکثر صحابه بر آن اتفاق کردند. لهذا شهرت عظیمه متحقق شد و اهل ایمان باید متابعت شهرت کنند و در هر امری که بیشتر مسلمانان داخل آن شدند باید دیگران هم داخل شوند.

و بر عقلا مخفی نیست که بعد از تسلیم آن‌که اجماع بر خلافت ابوبکر منعقد نشد، دیگر چه لزومی دارد که کسی مخالفت آن نکند و چه حجّتی در شهرت است با وجود تصریح جمیع علماء فریقین به عدم حجیّت شهرت همچنان‌که در کتب اصول مقرّر است. اگر عدم حجیّت شهرت به حدّ اجماع نرسیده باشد، شکیّ نیست که به حد شهرت عظیمه رسیده است. پس اگر شهرت حجّت باشد از حجیّت آن عدم حجیّت آن می‌رسد، زیرا که مشهور آن است که

شهرت حجّت نیست.

و چگونه عاقل تصور می‌کند که امری که علی‌ابن ابی‌طالب آن‌را باطل بداند اذعان به آن بر مسلمانان واجب باشد و چگونه اجماعی واجب الاتباع منعقد می‌شود و آن حضرت مخالفت می‌کند و مکرّر مذمت ایشانی که داخل شده می‌کند.

و اگر بر خلافت ابوبکر اجماع قطعی منعقد شده بود و اذعان به آن بر مؤمنان لازم بود و خلافت، حقّ امیرالمؤمنین‌ﷺ نمی‌بود و ابوبکر آن‌را غصب نکرده بود، چرا مکّرر آن حضرت اظهار مظلومیت خود و ظلم خلفاء و غصب کردن ایشان بر حق او را می‌نمود و کلمات و خطب آن عالی‌جناب مملو از شکایات است همچنان‌که بسیاری از آن را اهل‌سنّت در کتابهای خود نقل کرده‌اند و بعضی از عبارات آن حضرت که دال بر این معنی بود، در بعضی مباحث سابقه گذشت و بعضی دیگر ان‌شاءالله مذکور می‌شود و در این‌جا بعضی از خطبه شقشقیه که به تواتر ثابت است که از آن عالی‌جناب است را نقل می‌کنیم که معلوم شود که با وجود صدور این کلمات از آن منبع کرامات دیگر کسی تصور می‌کند که او خلافت خلفاء ثلاثه را حق داند و آن خطبه این است که فرموده است: «لقد تقمّصها ابن‌ابی‌قحافة و انّه لیعلم أنّ محلّی منها محلّ القطب من الرحی ینحدر عنّی السّیل ولا یرقی إلیّ الطّیر فسدلت دونها ثوباو طویت عنها کشحا و طفقت أرتای بین أن أصول بیدجذّاء أوأصبر علی طخیة عمیایهرم فیها الکبیر و یشیب فیها الصغیر و یکدح فیها مؤمن حتّی یلقی ربّه فرایت أنّ الصّبر علی هاتی احجی فصبرت و فی‌العین قذی و فی‌الحلق شجی أری تراثی نهباً حتّی اذا مضی الأوّل لسبیله فادلی بها إلی فلان بعده ثم تمثّل بقول الاعشی:

شتّان ما یومی علی کورها و یوم حیّان أخی جابر

فیاعجبا بیناهو یستقیلها في حیاته إذعقدها لاخر بعد وفاته لشدما تشطّر

اضرعيها فصيرها و الله في حوزة خشناء يغلظ كلمها و يخشن مسّها و يكثر العثار فيها و الاعتذار منها فصاحبها كراكبة الصّعبة إن أشنق لها خرم و إن أسلس لها تقحم فمني الناس لعمرالله بخبط و شماس و تلوّن و اعتراض فصبرت على طول المدّة و شدّة المحنة حتى اذا مضى لسبيله جعلها في جماعة زعم أنّي احدهم فيالله وللشورى متى اعترض الريب فيّ مع الاول منهم حتى صرت اقرن إلى هذه النظائر لكنّي اسففت إذا سفّوا و طرت اذا طاروا فصغى رجل منهم لضغنه و مال الآخر لصهره مع هن و هن إلى أن قام ثالث القوم نافجاً حضينه بين نثيله و معتلفه وقام معه بنوابيه يخضمون مال الله خضم الأبل نبتة الربيع إلى أن انتكث عليه فتله و اجهز عليه عمله وكبت به بطنته»[۱]؛

و مجمل مضمون این کلام صدق مشحون آن که به تحقیق که پسر ابی‌قحافه پیراهن خلافت را پوشید با این‌که می‌دانست که منم قطب اسیای خلافت و مرکز دایرهٔ امامت. منم که جاری می‌شود از من آب‌های حیات‌افزا و به مرتبه من نمی‌رسند بلند پروازان بی‌همتا، پس من چون این حالت را مشاهده نمودم دامن از آن پیچیدم و پهلو از آن خالی کردم و متفکّر شدم که آیا با دست شکسته حمله کنم یا در گوشه‌ای نشسته صبر کنم بر ظلمت کوری ضلالت که اندوه و غم آن جوان را پیر و کودک را بزرگ کند و مؤمن در زمان مثل آن ظلمت همیشه در تعب و مشقّت می‌باشد تا وقتی که پروردگار خود را ملاقات کند، پس دیدم که صبر کردن بر مثل این غم و اندوه به عقل نزدیک‌تر است، پس صبر کردم و حال آن‌که در دیده خار ناامیدی شکسته و در گلو غصّه گره گشته. و میراث خود را به غارت رفته دیدم و حق خود را در تصرف دیگران مشاهده نمودم و امر من بر این منوال بود تا وقتی که اول یعنی ابوبکر به راه خود رفت و خلافت را بعد از خود به فلان یعنی عمر داد، پس شعر اعشی را خواند که غرض آن حضرت از تمثّل به

۱ـ نهج‌البلاغه خطبه دوّم

آن آن است که چه تفاوت است میان این روز که من در آن به انواع بلایا و هموم گرفتارم و میان روزی که با پیغمبرﷺ بودم و با آن حضرت به سر می‌بردم و عجب حالی است که ابوبکر در حیات خود می‌گفت که مرا از خلافت عزل کنید که با وجود علی من قابل آن نیستم و بعد از وفات خود آن‌را به دیگری تسلیم می‌کند. به درستی که این دو نفر سخت پستانهای خلافت را دوشیدند و هر یک از آن‌را نوشیدند، پس به خدا قسم که گردانید خلافت را در محلی درشت و ناهموار که همیشه لغزش از برای او به هم می‌رسید و عذر می‌گفت و صاحب آن مثل کسی بود که بر شتر سرکش سوار باشد که اگر زمام آن‌را می‌کشید، بینیش را می‌درید و اگر او را می‌گذاشت، او را به ورطه‌ها می‌انداخت، پس به خدا قسم که مردم مبتلا شدند به اختلال حال و اختلاف احوال، پس صبر کردم بر طول مدت و شدت محنت تا دوم هم به راه خود رفت و در وقت رفتن خلافت را مردد گردانید در میان جمعی که مرا هم یکی از ایشان قرار داد، ای خدا نظر کن به این شوری من کی نظیر اول او بودم که ابوبکر باشد و در حقیت من نسبت به او کی شبیه بود که حال باید قرین این جماعت شوم امّا علاجی نداشتم و عنان موافقت را به ایشان گذاشتم و به هر کجا ایشان فرود می‌آمدند من نیز فرود می‌آمدم و به هر کجا ایشان پرواز می‌نمودند، من نیز پرواز می‌کردم، پس یکی از ایشان یعنی از اهل شوری به سبب کینه که با من داشت رو از من گردانید و دیگری به داماد خود میل نمود به سبب خویشی و چیزهایی دیگر که در میان‌شان بود تا این‌که سوم خلفاء یعنی عثمان برخاست و شکم خود را پر کرد و در میان سرگین و اخور خود ایستاد و بنی‌امیه با او برخاستند و مال خدا را از هر طرف به دندان کشیدند، مثل شترانی که در فصل بهار علف به دندان گیرند. و به این طریق بودند تا وقتی که ریسمان عمرش پاره و عملش تمام شد و شکم‌پرستی او را به سر در آورد.

این است مضمون این خطبه عالی‌رتبه بر سبیل اجمال و بر هر ذی‌شعوری روشن است که مضمون این خطبه صریح است در جور و ظلم خلفاء و عدم قابلیت ایشان از برای خلافت سیّد انبیاء و غصب نمودن ایشان حق سیّداولیاء را در خلافت و امامت و فدک و عوالی، پس حقّیت مرتضی علی با حقّیت ایشان با هم جمع نمی‌شود و جمع میان ایشان از قبیل جمع بین‌النقیضین باشد، پس باید یکی از ایشان ناحق و فاسق باشند و حقّیت علی و عدالت او مسلّم‌الثبوت و متفق علیه بین‌الفریقین است، پس ناحق بودن و فسق خلفاء ثلاث ثابت می‌شود و هوالمطلوب.

و از آن‌چه ذکر کردیم بحمدالله معلوم شد که اجماعی که این مرد آن‌را دلیل قطعی بر خلافت ابوبکر دانسته افاده ظن بلکه وَهْم هم نمی‌کند و اصلاً اجماعی هم منعقد نشده چه جای آن‌که حجّت باشد یا نباشد.



* * *

قال: و مخالف در این اعتقاد، شیعه است و ایشان بر آنند که خلیفهٔ به حق بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله، علی‌بن ابی‌طالب علیه السلام است به نَصّ جلیّ از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و چون نصّ جلیّ از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بر خلافت علی علیه السلام ثابت شود واجب باشد که او خلیفه به حق باشد. زیرا که مخالفت نصّ جلّی بیرون رفتن است از حکم خدا و رسول و هرکه از حکم ایشان بیرون رود کافر است، پس مخالف نصّ کافر باشد، پس ثابت شد که خلیفه به حق بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله، علی علیه السلام است. امّا دلیل ایشان بر نص بر دو وجه است: یکی وجه اجمال و یکی وجه بر تفصیل.

امّا وجه اجمال آن‌که می‌گویند: ما می‌دانیم که البته نصّ می‌باید که در امر خلافت نسبت به کسی باشد و اگر چه آن‌کس در نزد ما معین نباشد و دلیل بر این

دانستن دو امر است:

اول آن‌که بر هرکه عالم به طریقه و سیرت پیغمبرﷺ باشد معلوم است که عادت آن حضرت چنان بود که به هر جا رفتی و اندک غیبتی که از مدینه کردی البته خلیفه‌ای را نصب کردی و هرگاه در حال حیات چنین کند، چگونه جایز باشد که بعد از وفات امّت را مهمل واگذارد و در میان ایشان کسی را نصب نکند و اگر شبانی گله را واگذار وکسی را بر حفظ آن کلّه نگمارد عقلا گویند که: او کاروان گوسفندان را مهمل گذاشت و او را در حق ایشان مقصر و بدگمان شمارند و چگونه حکیمی کامل چنان که هر امری را به حسب مقتضای حکمت وکمال عقل رعایت فرموده است، امّت را ضایع گذارده و خلیفه تعیین نکند.

امر دوم آن‌که شفقت آن حضرت نسبت به امّت به غایتی بود که امور خسیسه را به ایشان تعلیم فرمود مثل قضاء حاجت و امثال آن و هیچ امری از امور ضروریه از برای ایشان وانگذاشت که تعلیم ایشان نکرده باشد، پس با وجود این چگونه تعلیم نمی‌کند، ایشان را آن‌چه معظم امر دین است و متضمن صلاح معاش و معاد امّت است؟ و چون ثابت شد که البته باید پیغمبرﷺ بر کسی نصّ کرده باشد، می‌گوییم که شکی نیست که نصّ در باب ابوبکر و عباس مفقود است و توهّم نصّ در باب غیر ایشان از صحابه احدی ننموده، پس باید نصّ در شأن علیؑ باشد و هوالمطلوب.

و این استدلال باطل است، زیراکه آن‌چه ایشان دعوی می‌کنند که تعیین خلیفه مقتضای شفقت پیغمبرﷺ بود و ترک تعیین خلاف عادت آن حضرت در امور شریعت بود، اگر مراد ایشان آن است که تعیین شخصی به عینه مقتضای شفقت آن حضرت بود، این ممنوع است، زیراکه این مسلم است که بعد از وفات پیغمبرﷺ احتیاج به خلیفه بود، لیکن بایست تعیین آن زمان بشود و معلوم شود که کدام شخصی سزاوار امامت آن زمان است و حال آن‌که معلوم نبود که در

آن زمان کیست که مهمات امّت به وجود او فیصل یابد، زیراکه اوضاع امّت بعد از وفات آن حضرت ممکن‌التغییر بود و اصلح نسبت به ایشان در آن وقت معلوم نبود که کیست. پس مقتضای شفقت آن بود که معین نسازد تا امّت بعد از او ملاحظه کنند که اصلح کیست و او را نصب کنند، پس معلوم شد که ترک تعیین شخصی به عینه کمال شفقت بود و اگر مراد ایشان آن است که تعیین بالنوع مقتضای شفقت بود به این معنی که باید آن حضرت معین فرمایند که بعد از او کسی خلیفه باشد که اوصاف استحقاق خلافت مثل قرشیّت و سایر صفات مذکوره در او حاصل و محقق باشد، لانسلّم که آن حضرت ترک آن تعیین فرموده، زیراکه فروع(کذا) شرع مقرّر شده که صاحب امامت کبری باید چه نحو شخصی باشد و موصوف به چه صفات باشد، چنان‌چه یاد کردیم.

پس می‌گوییم: معلوم شد که تنصیص شخصی معین لازم نبود و ترک آن منافی شفقت آن حضرت نیست با آن‌که در تنصیص بر شخصی معین انواع خلل‌ها است که بر [آگاهان بر] احوال پیغمبر(ص) مخفی نیست.

و از جمله خلل‌ها آن است که اگر تنصیص بر شخصی معین فرمودی یا به کسی از قوم خود تنصیص کردی یا به غیر ایشان.

اگر به کسی از قوم خود تنصیص کردی خلافت در میان قوم او متوارث شدی و بطون آن قوم آن را حق خود شمردندی، پس محتمل بود که در قوم او غیر مستحقان پیدا شدندی و امّت نتوانستندی که ایشان را دور کنند، زیراکه گفتندی که خلافت میراث ماست و پیغمبر(ص) آن‌را به ما داده و نیز چون خلافت متوارث شدی شایستی که ملوک عالم قصد ایشان کردندی و اثری از قوم آن حضرت در عالم باقی نماندی، همچنان‌که با عبّاسیان و مروانیان کردند و نزد عرب او را طعن کردندی که محمّد این سعی در تبلیغ رسالت جهت پادشاهی و حکومت می‌کرد، زیراکه چون از عالم بیرون رفت ملک را به قوم خود داد

و از عادت حضرت پیغمبرﷺ معلوم است که چگونه احتراز می‌کرد از تهمت آن‌که گویند او تبلیغ رسالت از جهت کاری می‌کند که نفع آن به دو راجع گردد و حق‌تعالی فرموده که: «قل لا اسئلکم علیه اجراً»[1]؛ از جهت دفع این تهمت بود که مردم می‌گفتند که پیغمبرﷺ صدقات را از این جهت بر مردم نهاده که به قوم خود قسمت کند.

چون این موانع در تنصیص بود و رعایت شفقت در تعیین بالنوع حاصل بود کمال حکمت پیغمبرﷺ تقاضای آن کرد که بالنوع تعیین فرماید و شخصی را از قوم خود از برای خلافت معین نسازد.

و اگر آن حضرت شخصی را از غیر قوم خود تعیین کردی هرگز عرب آن‌را به قوم آن حضرت نگذاشتی و گفتندی که: حضرت پیغمبرﷺ چون به قوم خود نداد ما هم نمی‌دهیم، پس ترک تعیین اولی بود ـ انتهی ـ.

مخفی نماند که شیعه را [برای] اثبات امامت حضرت مرتضی علیؑ چند طریق است:

اول طریق نص.

دوم طریق عصمت.

سوم طریق افضلیّت.

چهارم طریقه عدم صلاحیت غیر علی از برای خلافت.

اما بیان اثبات خلافت آن حضرت به طریق چهارم معلوم شد، زیرا که بحمدالله سبحانه ثابت شد که سه خلیفه ایشان فاسق بودند، در زمان خلافت و به اعتقاد ایشان فاسق قابل خلافت پیغمبرﷺ نیست، پس باید علیؑ خلیفه به حق باشد، زیرا که احدی قائل به خلافت غیر علیؑ و ابوبکر بعد از پیغمبر نیست، پس هرگاه خلافت ابوبکر باطل باشد باید علی خلیفه به حق باشد و الا

۱ـ سوره انعام آیه ۹۰

لازم می‌آید خرق اجماع مرکب.

واما طریق اول یعنی طریق نصّ در پیش ثابت شد که واجب است که امام منصوب از جانب خدا و رسول باشد و باید از ایشان نصّ بر امامت او شود و ما می‌گوییم نص بر امامت علی از جانب خدا و رسول بالفعل شده است، به نحوی که هرکه قائل به نبوّت محمّدبن عبدالله صلی الله علیه و آله باشد انکار آن‌را نمی‌تواند نمود و همچنان‌که بر وجه تفصیلی بر وقوع نصّ که بعد از این در کلام این مرد خواهد آمد ما ان‌شاءالله بیان خواهیم کرد.

و امّا وجه اجمالی که در این‌جا این مرد از برای دلیل بر نصّ از جانب شیعه نقل کرده، شبهه در صحت آن نیست. زیراکه پیغمبری که رافت و رحمت او نسبت به امّت به نحوی باشد که جمیع امور کلیه و جزئیه از برای ایشان بیان کند و هیچ‌یک از ضروریات ایشان را حتی احکام بیت‌الخلاءِ را ترک نکند، چگونه امری که اهم امور و اعظم مصالح امّت باشد، یعنی تعیین امام را ترک می‌کند با وجود این‌که تعیین بر او واجب باشد، همچنان‌که ثابت کردیم که نصب امام بر خدا و رسول واجب است و نصّ او از جانب ایشان لازم است و هرگاه نصّ امام از جانب خدا و رسول واجب باشد، البته باید نصّ از ایشان صادر شده باشد و در غیر علی علیه السلام احدی قائل نیست که نص بر او شده باشد، پس باید نص بر آن حضرت صادر شده باشد.

و آن‌چه را این مرد در جواب این دلیل گفته است که نص کردن بر شخصی معین گاهی است که صلاح امّت نیست، زیراکه اوضاع امّت ممکن‌التغییر است، پس گاهی است که آن کسی راکه پیغمبر صلی الله علیه و آله تعیین کرده است صلاح ایشان نباشد، پس اصلح به حال ایشان آن بود که امر خلافت را به ایشان واگذارند که هرکه را صلاح خود دانند تعیین نمایند ضعف و فسادش بر عقلا ظاهر است؛ زیرا که هر شخصی راکه پیغمبر تعیین کند البته به تعلیم و امر حق‌تعالی می‌باشد

و حق‌تعالی مطلع و عالم است که در هر وقتی کدام شخص اصلح است از برای خلافت بندگان و باید عقلا تأمل کنند که چگونه پرده عصبیّت دیده بصیرت این مرد بی‌انصاف را پوشانیده که نسبت جهل به خدا و رسول داده و مردم را داناتر و به صلاح حال خود خبیرتر از خدا و رسول دانسته و هرگاه تواند شد که پیغمبرﷺ که امور و احکام او به امر و تعلیم [خدا است] خطا کند و کسی را که صالح امّت نباشد او را صلاح ایشان بداند و بر ایشان امام کند، چگونه نمی‌تواند شد که امّت خطا کنند و کسی را که صلاح ایشان نباشد تعیین نمایند.

و آن‌چه را این مرد گفته که اگر پیغمبرﷺ یکی از اهل خود را نصب می‌کرد امر خلافت در میان ایشان متوارث شدی و گاه بود غیر مستحق از ایشان پیدا شدی و دعوا کردی و مع ذلک ملوک عالم قصد ایشان کردی و اهل‌بیت آن حضرت را بر طرف کردی از قبیل خیالات اهل بنگ است که از اختلال دماغ ناشی می‌شود، زیرا که امری که از جانب خدا باشد و تعیین آن از جانب الهی و حضرت رسالت پناهی باشد، دیگر ادعای غیر مستحق چه ضرر می‌رساند و بعد از آن‌که پیغمبرﷺ به امر خدا نصّ بر هر یک از خلفاء خود بکند همچنان‌که کرد و شیعه امامیه معتقد آن است دیگر ادعای مبطلی چه ضرر به آن می‌رساند و کدام‌یک از تابعین پیغمبر دعوای او را می‌شنوند و بعد از آن‌که خدا کسی را به جهت خلافت نصب کند البته حفظ او را می‌کند و به نحوی که صلاح می‌داند حمایت او را می‌کند تا از سلاطین جور و اهل بغی ضرر به او نرسد چه شبهه‌ای نیست در این‌که اهل بغی و ملوک کفار در صدد قصد و ضرر خلیفه مسلمین و اهل اسلام می‌باشند، خواه خلیفه از اهل‌بیت پیغمبر باشد یا نه و خواه به نص خدا و رسول منصوب باشد یا نه پس نصب ننمودن پیغمبر در این خصوص فایده نمی‌کند.

واما طریق عصمت در پیش ثابت کردیم که امام باید معصوم باشد و به اتفاق

جمیع مسلمین بعد از پیغمبر(ص) غیر علی و فاطمه و حسن و حسین(ع) احدی دیگر معصوم نبود و هیچ‌کس دعوای تحقق عصمت از برای احدی غیر ایشان نکرد و فاطمه و حسنین(ع) در زمان حضرت امیرالمؤمنین(ع) در معرض خلافت نبودند، پس عصمت به نحوی که شرط امام است منحصر است در جناب امیرالمؤمنین(ع) و از جمله آن‌چه صریح است در عصمت و طهارت اهل‌بیت از جمیع ذنوب و عیوب آیه تطهیر است که حق‌تعالی می‌فرماید:

«إنّما یریدالله لیذهب عنکم الرجس أهل‌البیت و یطهرکم تطهیرا»[۱]؛

یعنی این است و جز این نیست که حق‌تعالی اراده کرده است که بر طرف کند از شما اهل‌بیت شرک و شک و هر بدی را و پاک گرداند شما را پاک گردانیدنی و [الرجس] چون اسم جنس است و لامش لام جنس است، لهذا شامل همه افراد رجس است خواه رجس باطنی و خواه ظاهری و خواه کبیر و خواه صغیر. و مفعول «یطهرکم» محذوف است، پس شامل خواهد بود هر امری را که تطهیر تعلق به آن تواند گرفت.

پس مراد این است که جمیع معاصی و بدی‌ها را از ایشان بر طرف نموده که ایشان را از هر عیب و ناخوشی پاک گردانیده و به اتفاق جمیع مفسرین و محدثین شیعه و سنی مراد از اهل‌بیت، پیغمبر(ص) و مرتضی علی(ع) و فاطمه و حسنین(ع) اند و این در شأن عالیشان این پنج بزرگوار نازل شده و در «جمع بین الصحاح الستة به چند طریق و در «مناقب» ابن مردویه به چند طریق و در «جمع بین‌الصحیحین» و «مسند» احمد حنبل و «تفسیر» ثعلبی و سائر کتب معتبره ایشان به طرق متعدّده که متجاوز است از حد تواتر روایت کرده‌اند به الفاظ مختلفه که حضرت رسول(ص) عبایی بر دوش گرفت و این چهار معصوم را داخل در آن عبا کرد و گفت:

۱ـ سوره احزاب آیه ۳۳

«اللهمّ هؤلاء أهل بيتي و خاصّتي اللهمّ اذهب عنهم الرجس و طهّرهم تطهيرا»؛ يعني بار خدايا این جماعت اهل‌بيت و خاصان من‌اند بر طرف کن از ايشان هر بدی و معصيتی را و پاک کن ايشان را از هر عيب و گناهی، پس آيه تطهير نازل شد.

و بعضی از متعصبان سنّيان گفته‌اند که: می‌تواند که مراد از اهل‌بيت زنان حضرت پيغمبر ﷺ باشند به قرينه این‌که این آيه در ميان آياتی واقع شده که در احوال ايشان نازل شده.

و این قول در نهايت ضعف و سخافت است و مخالف است با روايات صحاح کثيره که اکابر مشايخ ايشان در کتب معتبرهٔ خود روايت کرده‌اند و در «صحيح» بخاری و مسلم و ابی داود همين قضيه به همين نحو از امّ سلمه و عايشه و زينب روايت شده که همين پنج نفر در زير عبا بودند و زنان هيچ‌يک داخل عبا نبودند. زينب گفت من هم داخل عبا شوم؟ حضرت رسول ﷺ فرمود: به جای خود باش عاقبت تو به خير باد. عايشه گفت: من داخل شوم؟ حضرت فرمود: دور شو، امّ سلمه گوشه عباء را گرفته خواست داخل شود و گفت: من هم از اهل‌بيت توأم. حضرت عبا را از دستش کشيد و گفت: عاقبت تو به خير است.

و ثعلبی در «تفسير» خود از ابی‌سعيد خدری روايت کرده است که حضرت رسول ﷺ فرمود که این آيه در شأن من و علی و فاطمه و حسن و حسين نازل شد و بعد از آن ثعلبی کيفيّت نزول آيه را به نحوی که مذکور شد روايت نموده و رفتن امّ سلمه که داخل عبا شود و منع نمودن حضرت او را نيز روايت کرده است.

و صاحب «جامع الاصول» همين حکايت امّ سلمه را نيز از «صحيح» ترمذی روايت کرده است و ابن حجر که از جمله متعصبان اهل‌سنّت است در کتاب «صواعق محرقه» گفته است که اکثر مفسران را اعتقاد آن است که این آيه در شأن

علی و فاطمه و حسنین علیهم السلام نازل شده به اعتبار این‌که ضمیر عنکم ضمیر مذکر است و در «جامع‌الاصول» از «صحیح» ترمذی روایت کرده است که انس‌بن مالک گفت که: چون آیه تطهیر در شأن اهل‌بیت نازل شد تا قریب شش ماه چون پیغمبر صلی الله علیه و آله به نماز بیرون می‌آید بر در خانهٔ فاطمه می‌ایستاد و می‌گفت: «الصلاة اهل‌البیت»؛ یعنی به نماز حاضر شوید ای اهل‌بیت من پس آیه تطهیر را تلاوت می‌فرمود.

مجملاً به طرق کثیره عامه و خاصه از ابوسعید خدری و از انس‌بن مالک و عایشه و امّ سلمه و واثلةبن اسقع و غیر ایشان روایت کرده‌اند که این آیه در شأن پنج آل عبا نازل شد، لهذا [به] اخبار متواتره عامه و خاصه بلکه به اتفاق ایشان این آیه مخصوص این پنج نفر عالی‌شأن است، پس نظر به تفسیر آیه همچنان که مذکور شد، ایشان از شرک و نفاق و کفر و شک و هر گناهی و بدی معصوم خواهند بود و چون عصمت ایشان ثابت شد و بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله به اتفاق جمیع مسلمین غیر علی و فاطمه و حسنین علیهم السلام معصومی در روی زمین نبود و فاطمه مطلقاً و حسنین در آن وقت در معرض امامت نبودند، لهذا باید امامت مختص به علی علیه السلام باشد و هوالمطلوب.

و چون اراده که به خدا نسبت داده می‌شد، اطلاق می‌شود بر اراده‌ای که بعد از آن مراد بلافاصله حاصل شود، چنان‌چه حق‌تعالی فرموده: «إنّما امره إذا أراد شيئاً أن يقول له كن فيكون»[1]؛ یعنی نیست امر خدا مرگ آن‌که هرگاه اراده کند چیزی را آن‌که بگوید مر او را باش، پس می‌باشد.

لهذا باید عصمت ایشان از جمیع بدی‌ها در جمیع اوقات از برای ایشان ثابت باشد.

با وجود این‌که همین‌که عصمت فی‌الجمله ثابت شود کافی است زیرا که کسی

۱ـ سوره یس آیه ۸۲

از امّت قائل نیست که در بعضی از اوقات معصوم بوده‌اند و بعضی از اوقات معصوم نبوده‌اند، زیرا که این خرق اجماع مرکب است.

و حال این‌که هر جا در قرآن‌که اراده به این صیغه واقع شده است، مراد از آن حصول بالفعل است، همیشه مثل:

«یریدالله بکم الیسر» و **«یریدالله أن یخفّف عنکم»** و **«یرید الشّیطان ان یضلّهم»**[1].

و مثل این آیات بسیار است.

امّا طریق افضلیت در سابق ثابت نمودیم که امام باید افضل باشد از جمیع امّت یا از جمعی که [مدّعی] امامت بوده‌اند و به اجماع امّت، امامت از ایشان بیرون نیست و شبهه نیست که بعد از پیغمبرﷺ علی‌بن ابی‌طالب افضل جمیع مسلمین بود و احدی از صحابه در هیچ‌یک از جهات فضیلت، افضل از او نبودند و ابن ابی‌الحدید در «شرح نهج‌البلاغه» می‌گوید که: قول به تفضیل علی‌بن ابی‌طالب‌ؑ بر جمیع صحابه قولی است قدیم که بسیاری از صحابه و تابعین قائل به آن بوده‌اند از جمله عمار و مقداد و ابوذر و سلمان و جابربن عبدالله و ابی‌بن کعب و حذیفه و بریده و ابوایّوب و سهل‌بن حنیف و ابوالهیثم‌بن تیهان و خزیمة‌بن ثابت و ابوالطفیل و عباس‌بن عبدالمطلب و بنی‌العباس و بنی‌هاشم جمیعاً، قایل به افضلیت علی‌ؑ بودند و زبیر اول قائل بوده و بعد از آن برگشت و از بنی‌امیّه جمعی قائل بوده‌اند از آن جمله: خالدبن سعیدبن العاص و عمربن عبدالعزیز و غیر ایشان.

و مخفی نیست که عامه و خاصه در کتب خود به وجوه شافیه بیان کرده‌اند که: آن حضرت در جمیع صفات کمالیه از جمیع فنون علم و شجاعت و سخاوت و زهد و تقوی و قوت جسمانی و عبادت و طاعت خدا و غیر ذلک از صفاتی که

۱ـ سوره بقره آیه ۱۸۵ و سوره نساء آیه ۲۸ و سوره نساء آیه ۶۰

باعث فضیلت است از نسب و حسب و سایر صفات افضل جمیع اصحاب بود و ابن ابی‌الحدید این مطلب را به وجه ابسط نقل نموده و هر علمی را منتهی به او نموده و در هر یک از صفات مذکوره اقرار به تفوّق و اقدمیّت او کرده و کسی که خواهد بر این امر مطلع بشود باید به کتب مبسوطه اصحاب ما و بعضی کتب عامه مثل «شرح ابن‌ابی الحدید» و «اربعین» فخر رازی و غیر آن‌ها رجوع کند، زیرا که این رساله گنجایش بیان آن ندارد و آیات و اخبار که دلالت بر افضلیّت او دارد، بی‌حدّ و نهایت است و چون این رساله گنجایش ذکر همه را ندارد، لهذا ما در این‌جا به چند روایت که صریح است در افضلیت آن حضرت از جمیع، و اکابر علماء و مشایخ ایشان در کتب معتبره خود نقل کرده‌اند اکتفا می‌کنیم:

حدیث اول روایتی است که احمدبن حنبل در «مسند» خود و احمد بیهقی در «صحیح» خود از پیغمبر(ص) روایت کرده‌اند که هرکه خواهد نظر کند به سوی نوح در علم او و به سوی موسی در بزرگی او و به سوی عیسی در زهد او پس نظر کند به سوی علی‌بن ابی‌طالب(ع).

و فخر رازی این حدیث را در «اربعین» از احمد بیهقی در «فضائل الصحابة» به این نحو روایت کرده است: که هرکه خواهد نظر کند به سوی آدم در علم او و به سوی نوح در تقوای او و به سوی ابراهیم در خلّت او و به سوی موسی در هیبت او و به سوی عیسی در عبادت او، باید نظر کند به سوی علی‌ابن ابی‌طالب(ع).

پس فخر رازی از جانب شیعه گفته است که ظاهر این حدیث دلالت می‌کند بر این‌که علی مساوی این پیغمبران است در صفات مذکوره و شک نیست که این پیغمبران افضل از ابوبکر و سایر صحابه بودند و مساوی افضل، افضل است. پس باید علی افضل از ایشان باشد.

دوم حدیثی است که در «جامع الاصول» از «صحیح» ترمذی روایت کرده است از انس‌بن مالک که مرغی بریان به نزد حضرت رسول(ص) آوردند، حضرت

فرمود: «اللهمّ ایتني باحبّ خلقک الیک یأکل معي هذا الطّیر»؛ یعنی خداوندا بیاور به سوی من محبوب‌ترین خلق خود را به سوی تو که بخورد با من از این مرغ را، پس علی‌ﷺ آمد و با آن حضرت خورد.

و در «مسند» احمد حنبل همین حدیث را از سفینه مولای رسولﷺ روایت کرده است.

و ابن مغازلی شافعی به سی طریق این حدیث را روایت کرده است.

و اخطب خوارزم نیز این حدیث را روایت نموده است.

وکسی که تتبع کتب سنّیان کند، می‌داند که این حدیث متواتر است. زیرا که ترمذی در «صحیح» خود و حافظ ابونعیم در «حلیة‌الاولیاء» و بلاذری در «تاریخ» و طبری در «کتاب الولایة» و ثعلبی در «شرف‌المصطفی» و سمعانی در «فضل الصحابة» و ابویعلی در «مسند» و نطیری در «اختصاص» و احمدبن حنبل در «فضائل» و ابن المنیع در «صحیح»، همگی این حدیث را روایت کرده‌اند.

و شبهه نیست که این حدیث صریح است در افضلیّت آن حضرت از جمیع صحابه، زیرا که هرکه در نزد خدا محبوب‌تر باشد از دیگران البته افضل می‌باشد از ایشان به اعتبار این‌که هیچ فضیلتی و منقبتی از برای ایشان بالاتر از دوستی خدا نسبت به او نیست.

حدیث سوم ابن‌مغازلی شافعی در «مناقب» خود روایت کرده است که مسأله‌ای از عمر پرسیدند از جواب آن عاجز شد، پس برخواست و به نزد حضرت مرتضی‌ﷺ رفت و مسأله را پرسید و جواب را شنید، پس سائل گفت: به عمر که تو امیر مؤمنانی و مسأله را از دیگری می‌پرسی؟ عمر گفت: وای بر تو می‌دانی این کیست که من مسأله از او پرسیدم؟ این علی ابن‌ابی طالب‌ﷺ است. به درستی که از رسول خداﷺ شنیدم که می‌گفت: اگر ایمان همه اهل آسمان و زمین در یک کفّه میزان گذارند و ایمان علی را در کفهٔ دیگر، هر آینه ایمان علی بر ایمان همه

زیادی کند.

و شبهه نیست که کسی که ایمان او بر ایمان همه خلق راجح باشد البته از هر یک از جمیع مخلوقات خدا افضل خواهد بود، چه جای هریک از صحابه.

حدیث چهارم ابن‌جبیر در کتاب «نخب» از سعدبن ابی‌وقّاص روایت کرده است که معاویه گفت: شنیدم از رسول الله صلی الله علیه و آله که به فاطمه علیها السلام گفت: تو بهترین مردمی از جهت پدر و شوهر.

و دلالت این حدیث بر مطلوب در کمال صراحت است.

پنجم حدیثی است که اخطب خوارزم و اصفهانی و ابوبکر شیرازی و ابن مردویه به چهل طریق روایت کرده‌اند که چون آیهٔ «اولئک هم خیرالبریة»[1] نازل شد، حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: خیرالبریّه علی‌بن ابی‌طالب علیه السلام است، یعنی بهترین مردمان علی‌بن ابی‌طالب است و ابن جبیر در کتاب نخب [المناقب][2] از زبیر و عطیه و خوات روایت کرده است که جابربن عبدالله انصاری در کوچه‌های مدینه می‌گشت و می‌گفت: «قال النبی صلی الله علیه و آله: علیّ خیر البشر من ابی‌فقد کفر و من رضی فقد شکر»؛ یعنی علی بهترین بشر است و هرکه این معنی را ابا کند، کافر است و هرکه به آن راضی باشد شاکر است.

و این حدیث را دارمی از عایشه و ابن مجاهد در کتاب «ولایت» و احمد حنبل در «فضائل» و دیلمی در «فردوس» و خطیب در «تاریخ» و ابن حازم از جریر و غیر ایشان نیز از علمای معروفین اهل‌سنّت روایت کرده‌اند.

و دلالت این بر مطلوب محتاج به بیان نیست.

حدیث ششم که صریح است در افضلیّت آن حضرت در علوم حدیثی است که ابوالمکارم در کتاب «اربعین» روایت کرده است که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود

۱ـ سوره بینه آیه ۶

۲ـ به الذریعه، ج ۲۴، ص ۴۱۱ رجوع شود.

که: اعلم امّت من علی‌بن ابی‌طالب علیه السلام است.

و به این مضمون است حدیث مشهور بین‌الفریقین که ترمذی در «صحیح» روایت کرده است که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که: «أقضی امّتی علیّ»؛ یعنی در قضاء و اجراء احکام الهی علی علیه السلام داناتر است از جمیع امّت من.

و ترمذی تصریح نموده که این حدیث صحیح است.

و شکّی نیست که قضا محتاج است به جمیع علوم. پس هرگاه او در قضا بر همه راجح باشد در همه علوم بر همه فایق خواهد بود، همچنان‌که فخر رازی در «اربعین» اعتراف به آن نموده.

و از جمله اخباری که در این مطلب صریح است، حدیث مشهور متواتر بین‌الفریقین است که ثعلبی و ابن مغازلی شافعی نیز روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده: «انّا مدینة العلم و علی بابها ولا تؤتی البیوت إلّا من أبوابها»؛ یعنی من شهر علمم و علی در آن است و به هیچ خانه نباید داخل شد مگر از در آن.

و در «مناقب» ابن‌مغازلی روایت شده که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده که: وقتی که به نزد پروردگار رفتم با من تکلّم نمود و اسرار گفت: و هیچ به من نگفت، مگر آن‌که من آن‌را به علی گفتم. پس علی درِ مدینه علم من است، بعد از آن به حضرت امیر علیه السلام گفت: یا علی صلح تو صلح من است و جنگ تو جنگ من است و تو بعد از من واسطه خواهی بود میان من و میان امّت من، هر چه از من خواهند باید از تو بطلبند و باید رو به تو آرند.

و احمدبن موسی‌بن مردویه از ام سلمه روایت کره که گفت: دیدم پیغمبر صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام راکه دست یکدیگر راگرفته و سر به گوش هم گذاشته از صبح تا ظهر با یکدیگر حرف می‌زدند و با هم راز می‌گفتند و در آخر حضرت امیر علیه السلام برخاسته گفت: بروم و بکنم. فرمود: بلی. بعد از آن حضرت رسول صلی الله علیه و آله گفت: جبرئیل از نزد پروردگار آمده و در جانب راست من نشسته بود و علی در جانب

چیم و هر چه بعد از من خواهد شد تا روز قیامت به من می‌گفت و من همه را به علی می‌گفتم.

حدیث هفتم حدیث مشهور متواتر است که در روز خندق در وقتی که عمروبن عبدود به ضربت آن حضرت کشته شد، پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله در شأن او گفت: «ضربة عليّ يوم‌الخندق أفضل من عبادة الثقلين إلى يوم القيامة»؛ یعنی ضربتی که علی در روز خندق بر عمروبن عبدود زد، افضل است از عبادت جن و انس تا روز قیامت.

و مخفی نیست که کسی که یک ضربت او افضل از جمیع عبادت همه جن و انس باشد، دیگر چگونه می‌تواند شد که کسی به مرتبهٔ او برسد و در فضیلت مساوی او باشد. و از طرق مخالفین مروی است که کسی از حذیفه پرسید که: حدیثی در فضیلت مرتضی علی‌علیه‌السلام بگو. حذیفه گفت: به خدا قسم که اگر اعمال همه اصحاب محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله را از روزی که مبعوث شده تا روز قیامت در یک کفه میزان گذارند و عمل علی‌علیه‌السلام را تنها در کفه دیگر، هر آینه عمل علی‌علیه‌السلام راجح باشد، سائل از این حدیث تعجب نمود. حذیفه گفت: ای مرد از این قول تعجب می‌کنی، کجا بود ابوبکر و عمر و حذیفه و همهٔ اصحاب محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله در روزی که عمروبن عبدود به میدان آمده مبارز می‌خواست و احدی به برابر او نرفت سوای علی‌علیه‌السلام که به مقابل او رفت و او را کشت، به خدا که همان ضربت او بهتر است از همه اعمال اصحاب محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله تا روز قیامت.

حدیث هشتم حدیث مواخات است که حضرت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله هر دو نفر از اصحاب را با هم برادر کرد و علی را از برای خود گذاشت و این حدیث را اکثر علمای اهل‌سنّت به الفاظ مختلفه با اتفاق در معنی نقل کرده‌اند، مثل ترمذی در «صحیح» خود و احمد حنبل در چند موضع از «مسند» خود و شارح مصابیح در «مناقب»[؟] و ابو داود در «سنن» و ثعلبی در «تفسیر» و صاحب «جمع بین‌الصحاح الستة» و بلاذری و رزین ابن‌العبدری و اسلامی (کذا) و ابن بطة به شش طریق و وکیع

و ابو عمر[و] و قاضی و در تفسیر قطّان و حسن و غیر ایشان نیز آن‌را نقل کرده‌اند.

و یکی از آن طرق این حدیث آن است که: چون پیغمبرﷺ میان هر دو نفر از اصحاب خود برادری قرار داد و حضرت امیرؑ را واگذاشت آن حضرت گفت: میان همه اصحاب خود مواخات قرار دادی و مرا واگذاشتی. حضرت رسولﷺ فرمود: تو را برای خود گذاشتم، تو برادر منی و من برادر توأم، هر کس به تو حرفی گوید بگو من بندهٔ خدا و برادر رسول خدایم، به خدایی که مرا به نبوّت برانگیخته که تو را نگذاشتم مگر از برای خود. تو برای من مثل هارونی برای موسی، پس تو برادر و وارث منی.

و در «جمع بین‌الصحاح السنة» از پیغمبرﷺ روایت کرده که دو هزار سال پیش از آن‌که حق‌تعالی آسمان را خلق کند بر در بهشت نوشت که: «محمّد رسول‌الله علیٌ اخو رسول‌الله»؛

و شبهه نیست که برادر نمودن آن حضرت هر دو نفر را که با یکدیگر در مرتبه نزدیک به هم بودند مثل سلمان را با ابوذر و ابوبکر را با عمر و انتخاب نمودن علی را از برای خود و او را به منزله هارون نسبت به موسی قرار دادن دلیلی است ظاهر بر افضلیّت و رجحان او همچنان‌که بر عقلا مخفی نیست.

و بعضی از سخنان که برخی از متعصبان اهل‌سنّت از برای منع دلالت این حدیث بر افضلیت آن حضرت گفته‌اند قابل تعرض نیست و ضعف و واهی بودن آن بر هر ذی شعوری واضح ولایح است.

حدیث نهم حدیثی است که احمد حنبل در «مسند» خود و صاحب کتاب «شرف النبی» و صدرالائمه موفق ابن‌احمد مکی روایت کرده‌اند که پیغمبرﷺ فرمود که: چنان‌که ستارگان امانان اهل آسمانند که اگر ستارگان نباشند اهل آسمان نیز نباشند، هم‌چنین اهل‌بیت من، امانان اهل زمینند که اگر اهل‌بیت من نباشند، همه اهل زمین هلاک شوند.

و دلالت این حدیث بر افضلیت همه اهل‌بیت او از همه اهل زمین در نهایت ظهور است و محتاج به بیان نیست.

حدیث دهم حدیثی است که در «مناقب» خطیب خوارزمی و «مناقب» ابن‌مردویه و کتاب ابن‌عبدوس همدانی از سلمان مروی است که پیغمبر(ص) فرمود که: برادر من و وزیر من و بهترین کسی که بعد از من خواهد بود علی‌بن ابی‌طالب(ع) است.

حدیث یازدهم حدیثی است که ابن‌ابی الحدید در «شرح نهج‌البلاغه» روایت کرده است که حضرت امیرالمؤمنین(ع) فرمود که: که مرا با پیغمبر(ص) مجلس خلوت می‌بود که از برای هیچ‌کس نبود و مرا وصیّ خود گردانید و هیچ‌یک از اهل‌بیت و اصحاب را وصی نکرد و امروز سخنی می‌گویم که پیش از این به هیچ‌کس نگفته‌ام، روزی از او سؤال کردم که از جهت من طلب آمرزش کن، پس حضرت برخواست و نماز گذارد و بعد از آن دست به دعا برداشت، گوش فرا داشتم، شنیدم که می‌گفت: خدایا به حقّ علی در نزد تو که علی را بیامرز، گفتم: یا رسوالله این چه قسم دعایی بود که نمودی؟ فرمود: مگر گرامی‌تر از تو در نزد خدا کسی هست که او را شفیع کنم؟

و دلالت این بر مطلوب اظهر من‌الشمس است.

حدیث دوازدهم حدیثی است که ناصر ابن‌ابی المکارم مطرزی خوارزمی که از جمله مشاهیر علمای اهل‌سنّت است در «شرح مقامات» از اخطب خطبای خوارزم روایت کرده است که او از ابن‌عباس روایت کرده است که: حضرت رسول(ص) فرمود که: اگر تمام اشجار عالم قلم باشند و دریاها همه مرکب باشند و همه جن محاسب شوند و جمیع انس نویسندگان باشند از عهده حصر فضائل علی ابن‌ابی طالب(ع) بر نیایند.

و شبهه نیست که کسی که فضایل او در این مراتب باشد دیگر که را حدّ آن است که تواند در فضیلت برابر او باشد.

و فضل‌ابن روزبهان چون در این‌جا عاجز شده گفته است که: احادیثی که از اخطب روایت شده اثر وضع بر آن‌ها ظاهر است و این سخن ناشی از او نشده است، مگر از راه عصبیت و عجز، زیراکه اخطب خوارزم، یعنی موفق ابن‌احمد مکی ثم الخوارزمی از جمله مشاهیر حفاظ حدیث و معارف علمای اهل‌سنّت است و ممارست تمام و مهارت لاکلام در فن حدیث دارد و علمای اهل‌سنّت اعتماد تمام دارند به او و به اخباری که از او روایت شده است.

حدیث سیزدهم حدیثی است که ابن‌ابی الحدید از «مسند» احمد حنبل روایت کرده است که حضرت پیغمبرﷺ به فاطمه علیها السلام فرمود که: حق‌تعالی یک مرتبه نظر به اهل زمین کرد و مرا از همه انتخاب کرد و مرتبه دیگر نظر کرد و شوهر تو علی علیه السلام را انتخاب و اختیار فرمود.

و این حدیث که در «کفایةالطالب» و «اربعین» حافظ ابونعیم و «مناقب» ابن‌مردویه نیز روایت شده و در بسیاری از این روایات این زیادی هم مروی است که حضرت به فاطمه علیها السلام فرمود که: تو را به کسی داده‌ام که اسلامش از همهٔ مردم پیشتر و علمش از جمیع بیشتر و حلمش از همه عظیم‌تر است.

و دلالت این حدیث بر افضلیت آن حضرت در کمال وضوح است.

حدیث چهاردهم حدیثی است که در «تاریخ» خطیب مروی است که پیغمبرﷺ فرمود: «خیر رجالکم علیّ و خیر شبابکم الحسن و الحسین و خیر نسائکم فاطمة»؛ یعنی بهترین مردان شما علی است و بهترین جوانان شما حسن و حسین است و بهترین زنان شما فاطمه است.

و نیز در همین کتاب مروی است که کسی از حضرت پیغمبرﷺ پرسید که بهترین مردم بعد از تو کیست؟ حضرتﷺ فرمود که: بهترین مردم بعد از من کسی است که خدا او را برگزیده و اختیار نموده و نامش را از نام خود اشتقاق فرموده و دختر مرا به او ترویج کرده و ملائکه را به او موکّل گردانیده که در

وقت قتال اعانت او نمایند.

و ابوبکربن مؤمن شیرازی در «رسالهٔ اعتقاد» روایت کرده است که پیغمبرﷺ فرمود: بهترین امّت بعد از من علی و فاطمه و حسن و حسینؑ است و کسی که غیر این گوید، لعنت خدا بر او باد.

حدیث پانزدهم صاحب کتاب «مراصد» از ابن‌عباس روایت کرده است که: پیغمبرﷺ فرمود که خدای‌تعالی قفار را آفرید و امر نمود که آن‌را به بهترین اهل زمین دهم. پرسیدم که: خدایا بهترین اهل زمین کیست؟ گفت: خلیفهٔ من در زمین علی‌بن ابی‌طالبؑ.

و گویا مراد از قفار، ذوالفقار باشد. [؟]

حدیث شانزدهم حدیثی است که زمخشری در «ربیع‌الابرار» روایت نموده و در بعضی دیگر از کتب معتبره ایشان مروی است که پیغمبرﷺ فرمود که: علی قسیم جنت و نار است. دوستان خود را به جنّت و دشمنان خود را به نار می‌فرستد.

و اخطب خوارزم در «مناقب» روایت کرده که پیغمبرﷺ فرمود که: روز قیامت دو فرشته به امر الهی بر صراط نشینند و هیچ‌کس را نگذارند که از صراط بگذرد تا برات علی با او نباشد و هر کس برات آن حضرت را نداشته باشد او را در آتش افکنند. کسی پرسید که برات علیؑ چیست؟ فرموده: شهادت: «لا اله الاّ الله محمّد رسول‌الله علی ولی‌الله و وصی رسوله»؛

و شبهه نیست که این صفت یعنی قسیم جنت و نار بودن و بی‌برات او کسی از صراط نگذشتن صفتی نیست که دیگری تواند به او رسید یا کسی دعوا کند که از برای دیگری نیز ثابت است، پس باید آن حضرت که این صفت از برای او ثابت است افضل از جمیع باشد.

حدیث هفدهم حدیثی است که محمّدبن یوسف گنجی شافعی در جزو ثانی از کتاب

«بغیة‌الطالبین» آورده است و گفته است که این حدیث از جمله احادیثی است که صحیح است به شروطی که بخاری و مسلم در صحت حدیث اعتبار کرده‌اند و مع ذلک آن‌را نقل نکرده‌اند و آن این است که حضرت امیر‌ؑ فرمودند: «أنَا الصّدیق الاکبر صلّیت قبل‌النّاس سبع سنین لایقولها بعدی إلّا کاذب»؛ یعنی من صدیق اکبرم نماز گزاردم، پیش از آن‌که دیگری نماز کند به هفت سال و این کلام را غیر از من هرکه بگوید، دروغ‌گو است.

حدیث هیجدهم حدیثی است که فاضل مذکور در کتاب مذکور به نحو مسطور روایت کرده است که پیغمبر‌ﷺ فرمود: «علیّ أوّل من أسلم»؛ یعنی علی اول کسی است که اسلام آورده است.

و این معنی در اکثر کتب معتبرهٔ ایشان مروی است و گویا احدی تشکیک در این نداشته باشد که اول کسی که ایمان آورده به پیغمبر‌ﷺ، آن حضرت‌ؑ بوده است.

حدیث نوزدهم حدیثی است که باز فاضل مذکور در کتاب مسطور به نحو مزبور روایت نموده که پیغمبر‌ﷺ فرمود که: «علي سیّد العرب»؛ یعنی علی آقای همه عرب است.

حدیث بیستم حدیثی است که باز فاضل مذکور در کتاب مزبور به نحو مسطور روایت کرده که پیغمبر‌ﷺ فرمود: «أوحی إلیّ ثلاث في عليّ انه سیّدالمرسلین و إمام‌المتّقین و قائد الغرّ المحجّلین»؛ یعنی در باب علی سه امر به من وحی شده است، اول آن‌که آقای مسلمین است، دوم آن‌که امام جمیع متّقیان است، سوم آن‌که پیشوای پیشانی و دست و پا سفیدان است. یعنی مقتدای جماعت وضوسازندگان است.

و دلالت این احادیث بر افضلیّت آن حضرت در نهایت ظهور است، زیرا که اختصاص آن حضرت به صدیق اکبر بودن و قبل از همه اصحاب ایمان آوردن

و آقای جمیع عرب و مسلمین بودن عین افضلیت آن جناب است از جمیع اصحاب و عرب و مسلمین.

و صاحب کتاب مذکور احادیث بسیاری که بعضی دلالت بر افضلیّت آن حضرت و بعضی دلالت بر مطلق فضیلت می‌کنند روایت کرده است و گفته است که: جمیع این اخبار صحیح است و مع ذلک بخاری و مسلم نقل نکرده‌اند.

و مخفی نیست که احادیثی که در کتب مخالفین وارد شده و دلالت بر افضلیّت آن حضرت می‌کند از حدّ و حصر متجاوز است و بعضی از علماء امامیه قریب به چهارصد حدیث از کتب مخالفین که دلالت بر افضلیّت آن حضرت می‌کند، نقل کرده است و چنان که احادیثی که در این مطلب از طرق شیعه رسیده است، ملاحظه شود از حدّ تناهی تجاوز خواهد نمود.

و گویا هرکه فی‌الجمله شعوری داشته باشد در افضلیت آن حضرت شبهه نداشته باشد و انکار این معنی به غیر عصبیّت و عناد، باعثی دیگر نمی‌تواند داشت ابوبکر انکار این معنی را نکرد و اقرار به افضلیت آن حضرت کرد، زیرا که گفت: «أقیلونی فلست بخیرکم و علیّ فیکم»؛ یعنی واگذارید مرا که بهتر از شما نیستم و حال این‌که علی(ع) در میان شماست و عمر نیز منکر این معنی نبود و مکرّر می‌گفت: «لولا علی لهلک عمر» و چندین مرتبه گفت: «اعوذ باللّه من قضیّة لیس فیها ابوالحسن»؛ یعنی پناه می‌گیرم به خدا از قضیه‌ای که علی در آن نباشد.

مجملاً ثبوت افضلیت آن حضرت از هر امر بدیهی ظاهرتر است و قابل تشکیک نیست و چون افضلیت آن عالی‌جناب از جمیع اصحاب، بلکه از جمیع امّت ثابت شد به طریق [اولی] افضلیت او نسبت به ابوبکر و عمر ثابت می‌شود و هرگاه او افضل از ایشان باشد، باید بعد از پیغمبر(ص)، او امام و خلیفه باشد. زیرا که ثابت شد که امامت مفضول نسبت به افضل قبیح و بی‌صورت است.



قال: و امّا دلیل شیعه بر نصّ جلی بر وجه تفصیل آن‌که استدلال نموده‌اند به کتاب و سنّت و آن آیات و احادیث ما است که در فضیلت حضرت مرتضی علی‌ﷺ و اهل‌بیت وارد شده و نزد عالم به عربیت معلوم است که هیچ‌یک از آن‌ها نصّ جلّی نیست و علمای اهل‌سنّت همه را در کتب کلام یاد کرده‌اند و از هر یک جواب‌ها گفته‌اند و در این مقام حاجت بسط نیست و مجمل سخن در باب جماعت شیعه که بدین بدعت مبتلایند آن‌که ایشان تا می‌توانند به طریق عناد سخن می‌گویند و احادیث صحیح را به انکار مقابله می‌کنند و علماء اسلام را که اساطین شرعند تکذیب می‌نمایند و به شبهه‌های باطل و حدیث فراهم بسته و افسانه‌های فراهم نهاده پیش عوام مسلمانان می‌آیند و چون آن‌را رواجی نمی‌بینند حدیثی چند که در فضایل حضرت امیرالمؤمنین‌ﷺ آمده است، ذکر می‌کنند و آن‌ها را دلیل بر هوای خود قرار می‌دهند و در صحابه طعن می‌کنند و طعن در صحابه موجب هدم بنای اسلام است و خلاصه سخن ایشان آن‌که بعد از موت آن حضرت اندک کسی بر صراط مستقیم ماند و باقی دیگر همه اهل خلاف و فسادند.

و محمّد شهرستانی در کتاب «ملل و نحل» گفته که اصل مذهب رفض از آن‌جا خواسته که یزدجرد شهریار که در زمان خلافت عمر مدائن را گذاشت و بیرون رفت تمامی اکابر مدائن را که حکماء و علماء بودند، محبوس نموده همراه خود به خراسان برد و چون یزدجرد در خراسان کشته شد، ایشان جزیه قبول کرده به مدائن آمدند و در دست اهل اسلام خوار بودند و عار جزیه را تاب نمی‌آوردند با یکدیگر مشورت کردند و گفتند ما همگی حکماییم، تدبیری باید کرد که در

ملک و پادشاهی عرب خللی پدید آوریم. جمعی از ایشان گفتند که: عرب این ملک را به قوت دین گرفته‌اند و تا اختلاف در دین ایشان پدید نیاوریم ملک ایشان ضعیف نمی‌گردد، پس گفتند که: علاج، آن است که تبعیت دین ایشان کنیم و ببینیم که از چه راهی در دین ایشان خلل پیدا می‌توان کرد، لهذا بعضی از ایشان در ابواب شریعت تأمل کردند و هیچ مدخل خلل نیافتند، آخر گفتند: در این باب هیچ طریقی نیست الّا آن‌که عادت مردم آن است که اگر ایشان را ملکی یا جاهی باشد، می‌خواهند که آن ملک به اولاد و اقارب ایشان منتقل گردد و این اصحاب محمّدملک و پادشاهی او را بعد از او به اولاد و اقارب او ندادند و به بیگانگان دادند، بیایید تا از این راه رویم که ایشان ظلم بر آل‌محمدﷺ کردند و حق ایشان را باطل کردند و با وجود اولاد و اقارب به دیگران دادند، پس سخن رفض در میان آوردند و اختلاف و خلل از آن پیدا شد. این است سخن شهرستانی. و از این‌جا معلوم شد که اصل این مذهب، مجوس پیدا کرده‌اند تا اختلاف در میان امّت محمدﷺ اندازند و الحمدلله علماء اسلام در هر وقت قائم‌مقامند به حق و آن‌چه حق است اظهار و بر مردم روشن می‌گردانند ـ انتهی ـ.

مخفی نماند که آن‌چه این مرد گفته است که نصّ جلیّ شیعه بر امامت مرتضی علی منحصر است به احادیثی که در فضیلت آن حضرت وارد شده، بر عقلا، ضعف آن ظاهر است، زیراکه هیچ‌یک از مشایخ ما رضوان‌الله علیهم، احادیث فضیلت آن حضرت را از برای اثبات امامت آن حضرت ذکر نکرده‌اند، بلکه بعضی از احادیث که دلالت بر افضلیت آن حضرت می‌کند ذکر کرده‌اند که افضلیت آن حضرت را ثابت کنند و از افضلیت که یکی از طرق اثبات امامت است در نزد ایشان امامت آن حضرت را ثابت کنند به نحوی که ما نیز ذکر کردیم و هیچ‌یک از اخبار فضیلت را ایشان نصّ جلیّ و خفی نمی‌دانند، بلکه نصوص جلیّه و خفیّه که ایشان دارند به سوای احادیث فضیلت و افضلیت است

و بحمداللّه که این نصوص از کثرت به حدّی است که پایان ندارد و در صراحت دلالت به نحوی است که هیچ‌کس انکار دلالت آن‌را بر مطلوب نمی‌تواند نمود، همچنان‌که بعضی از آن‌ها را بعد از این ما ذکر خواهیم کرد.

و امّا آن‌چه گفته است که: طایفه محقه امامیه ایدهم‌اللّه به عناد سخن می‌گویند بر عقلاء و مطلعین بر محاورات فریقین ظاهر است که شیعه به عناد و عصبیت سخن می‌گوید یا مخالفین ایشان؟ و این معنی محتاج به بیان نیست.

آیا ندیده‌ای که زمخشری که از ائمه حنفیه است در تفسیر آیه مبارکه: «هو الّذي يصلّي عليكم و ملآئكته»[1] گفته است که نظر به این آیه جایز است که صلوات بر هر یک از مسلمین بفرستد، امّا چون شیعه صلوات بر ائمه خود می‌فرستند ما آن را منع می‌کنیم.

و آیا برنخورده‌ای که صاحب کتاب «هدایه» که از معارف علماء حنفیه است، می‌گوید که آن‌چه از شرع ثابت شده است، تختم به یمین است، لیکن چون روافض آن‌را شعار خود نموده‌اند ما طایفه اهل‌سنّت تختم به یسار را شعار نمودیم.

دیگر به گوشت نرسیده که غزالی و متولّی[2] که از جمله اکابر ائمه شافعیه‌اند تصریح کرده‌اند که تسطیح قبور مشروع است، لیکن چون رفضه آن‌را شعار خود کرده‌اند ما معاشر اهل‌سنّت عدول به تسنیم کردیم. و امثال این احکام در نزد ایشان بی‌حدّ و حصر است و از این معلوم می‌شود که عصبیت و عناد را شیعه دارد یا سنّی؟

و امّا آن‌چه گفته است که شیعه طعن در صحابه می‌کنند و می‌گویند: بعد از پیغمبر ﷺ کم کسی بر صراط مستقیم ماند. حقیقت حال آن بعد از این معلوم

۱ـ سوره احزاب آیه ۴۳

۲ـ در ریحانة‌الادب یاد شده است.

خواهد شد.

و امّا آنچه ذکر کرده است که مذهب امامیه را مجوس پیدا کرده‌اند و از مخترعات ایشان است به تفصیلی که از شهرستانی نقل کرده است باید خنده کنندگان بر او خنده کنند، نمی‌دانم این مسکین بی‌خبر را اعتقاد آن است که این مذهبی را که مجوس پیدا کردند اهل‌بیت که ائمه شیعه‌اند مانند امام محمّدباقر و امام جعفر صادق و حضرت کاظم و امام رضا و غیر ایشان؏ هم بر این مذهب بودند و جماعت مجوس ایشان را هم یاد دادند و گمراه کردند، یا نه؟

پس اگر اعتقاد او تقدیر اول باشد، می‌گوییم وای بر او پس وای بر او که اهل رسالت و خانواده وحی و کرامت را نسبت گمراهی دهد و حال این‌که احدی از اهل‌سنّت ایشان را بر بطلان نمی‌داند، بلکه در میان اهل‌سنّت مجمع علیه است که دوازده امام که شیعه ایشان را امام خود می‌دانند که اول ایشان علی‌بن ابی‌طالب و آخر ایشان صاحب‌الزمان؈ است، بر حق بوده‌اند و از فرقه ناجیه‌اند.

و اگر اعتقاد او تقدیر دوم باشد، یعنی غرض او این باشد که این مذهب را این طایفه مجوس از پیش خود اختراع کردند و نسبت به این ائمه دادند و ایشان خبر از این معنی نداشتند تا خبر شدند انکار نمودند و ایشان خود بر مذهب اهل‌سنّت و جماعت بودند و خلفاء ثلاثه را ائمه به حق می‌دانستند می‌گوییم بطلان این بر هر ذی شعوری ظاهر است، زیراکه این انکار امور متواتره قطعیه است که منکر او مکابر است، زیراکه نقل معتقدات و مذهب ائمهٔ ما؏ در فروع فقه و نقل احادیث و آداب و کیفیت عبادات به نحوی از ایشان متواتر نیست که احدی از طوایف عالم تواند انکار آن‌را نمود.

در عصر هر یک از ائمه جمع کثیر و جم غفیر از معارف اصحاب می‌بودند که احکام و مسائل از امام آن عصر اخذ می‌نمودند و به شیعیان می‌رسانیدند

و احادیثی که از ایشان روایت شده و در کتب معتبره ضبط کرده‌اند که حال در میان شیعه امامیه متداول است به اضعاف مضاعف از صحاح اهل‌سنّت بیشتر است اصول اربعمائه که چهارصد کتاب بود که از اخبار ایشان جمع شده بود در میان طوایف شیعه در اعصار و امصار معروف و مشهور بود و در اعصار متاخره بعضی از آن از میان رفت و اکثر را اجله مشایخ ما مثل کلینی و صدوق و شیخ طوسی و دیگران جمع نمودند و روات اصحاب ائمه‌ع که بی‌واسطه از ایشان روایت کرده‌اند از چند هزار متجاوزند و به اضعاف مضاعف از روات اهل‌سنّت بیشترند همچنان‌که در کتب رجال عدول مشایخ ما مثل مفید و شیخ طوسی و نجاشی و ابن غضایری وکشّی و ابن داود و علّامه و غیر ایشان مسطور و مضبوط است و از عصر علی ابن‌ابی طالب‌ع تا این زمان در هر وقتی از اوقات مجتهدین و فضلاء فرقه ناجیه ایدهم‌اللّه از علماء هیچ فرقه کمتر نبود همچنان‌که بر عارف کتب سیر و تواریخ و واقف بر کتب اخبار و احادیث مخفی نیست مجملاً این همه کتب اخبار و احادیث غیر متناهیه که مشایخ ما به اسانید متصله معنعنه از مفسرین و ثقاتی که اسماء ایشان در کتب رجال مضبوط است و مسند به ائمه اثنی‌عشر صلوات‌اللّه علیهم نموده‌اند نمی‌تواند شد کذب باشد و هیچ بی‌خبر بی‌شعوری تجویز کذب آن‌را نمی‌کند، چه جای کسی که خبیر و باشعور باشد وکم حدیثی است از این همه احادیث که دلالت بر امامت ایشان و استناد این مذهب به ایشان نداشته باشد، زیرا که بسیار از این اخبار در خصوص امامت ایشان نصوصی است که از امام سابق به امام لاحق شده و بسیاری در باب بطلان مذهب مخالفین و طعن بر ایشان است و بعضی در اصول عقاید ایشان است که بسیاری از آن مخالف عقاید سنّیان است و پاره‌ای در فروغ فقه است که به عنوان جزم فروده‌اند که: حکم خدا است و بر سبیل رأی و اجتهاد نیست، بلکه حکم واقعی خداست که در نزد ایشان مخزون است و برخی در

بطلان قیاس و آراء سنّیان است.

پس جمیع این اخبار دلالت می‌کند که این مذهب منسوب به ائمّه اثنی‌عشر است و شکّی نیست که از این اخبار و سایر آثاری که از سلف به خَلَف رسیده و بر سبیل شیاع و تواتر از هر طبقه به طبقه دیگر پیوسته به انضمام استماع بعضی از بعض بر سبیل مشافهه، یقین قطعی حاصل می‌شود که مذهب امامیه منسوب به حضرات ائمّه معصومین است. نمی‌دانم طریق علم مالکیه به مذهب منسوب به مالک و طریق علم حنیفه به مذهب منسوب به ابوحنیفه و طریق علم شافعیه به مذهب منسوب به شافعی و طریق علم حنابله به مذهب احمدحنبل، آیا غیر از این طرقی است که مذکور شد چگونه ایشان از بعضی کتب و استماع خلف از سلف که فلان مذهب منسوب به ابوحنیفه است، جزم به آن می‌کنند و از این همه کتب و اخبار و نقل این جم غفیر از اصحاب و علماء اخبار (اخیار) که طریقه حضرت صادق(ع) فلان است و مذهب او این است جزم نمی‌کنند. اگر مطلع از کتب و اخبار و مشایخ شیعه نیستند، اول تتبع کنند بعد از آن آن‌چه خواهند گویند و خود را مانند یهود یا نصرانی یا مجوس ننمایند که بدون علم و اطلاع از تواترات و قطعیات مسلمین آن‌را انکار می‌کنند و اگر مطلع هستند و مع ذلک انکار می‌کنند وای بر ایشان که از راه عصبیّت و عناد انکار چنین امر بدیهی می‌کنند و از خدا و پیغمبر و ارواح ائمه معصومین(ع) شرم نمی‌کنند که مذهب ایشان را نسبت به مجوس می‌دهند چگونه می‌تواند شد که این همه اصحاب که در عصر ایشان بودند و این همه احادیث و اخبار از ایشان نقل کردند و این مذهب را به ایشان اسناد دادند کاذب و مفتری باشند.

و بر فرض تسلیم که می‌خواستند در اسلام [اختلاف] به هم رسانند چگونه می‌شود که ائمه اثنی‌عشر مطلع از آن نشوند که این همه اصحاب مذهب تازه به ایشان اسناد داده‌اند. امری به این اشتهار چگونه گوش‌زد ایشان نمی‌شد و اگر

گوش‌زد ایشان شد، چرا منع نفرمودند، در کدام کتاب از کتب فریقین از حضرات ائمهٔ معصومین ﷺ این سخن رسیده که بفرمایند این طایفه مذهب تازه به ما اسناد نموده‌اند؟ شما ای سنّیان مانع ایشان شوید و اگر این مذهب منسوب به ائمه نمی‌بود، بایست هر یک از ائمه که بعد از انعقاد چهار مذهب در فروع بودند، مقلّد یکی از آن چهار باشند و حال این‌که این را احدی نگفته اگر از این مرد بپرسند که امام رضا ؑ حنفی بود یا شافعی یا مالکی یا حنبلی نمی‌دانم در جواب چه خواهد گفت. اگر بگوید هیچ‌یک نبود پس بنابر اعتقاد ایشان خرق اجماع کرده خواهد بود و اگر گوید یکی از ایشان بود، کاذب و مفتری خواهد بود.

و بالجمله بر عقلاء و ارباب هوش قبح این سخن ظاهر است و حال این‌که این سخن را احدی از اکابر و معارف اهل‌سنّت نقل نکرده و احدی از ایشان متعرض ذکر این کلام واهی نشده بلی میر مخدوم صاحب «نواقض الروافض» که در سخنان لغو گفتن بی‌نظیر بوده و از تتبع اخبار و آثار عاری بوده و مع ذلک از امراء شیعه ضرب معقولی دیده و به این جهت عداوت به شیعیان به هم رسانیده از راه لجاج و عناد این سخن لغو را گفته، و این مسکین بی‌خبر نیز تابع او شده و اعاظم اهل‌سنّت اعتراف نموده‌اند که این مذهب منسوب به ائمه اثنی‌عشر است از آن جمله ابن‌اثیر جزری شافعی که از مشاهیر علماء ایشان است در «جامع‌الاصول» گفته است که مجدّد و مروّج مذهب امامیه در مائه ثانیه علی‌بن موسی‌الرضا ؑ بوده است و ذهبی که از جمله متعصّبان اهل‌سنّت است در کتاب «میزان» گفته است که علماء رجال و حدیث اهل‌سنّت اصبغ نباته را شیعه می‌دانند و بنابراین حدیث او را متروک داشته‌اند و شکی نیست که اصبغ نباته از اصحاب حضرت مرتضی علی ؑ بود، پس از کلام او معلوم می‌شود که مذهب تشیّع در عصر حضرت علی ؑ بود، پس قول این مرد که مذهب تشیّع از موضوعات مجوس است در نهایت سخافت است، زیرا که صاحب «نواقض» که این قول را گفته است که آن

طایفه مجوس که این اختلال را در دین اسلام به هم رسانیدند هشام ابن‌الحکم و هشام ابن‌سالم و مؤمن‌الطاق بود که از اصحاب حضرت صادق﷣ بودند، پس بنابر قول او باید این دین در عصر حضرت صادق﷣ به هم رسیده باشد.

پس نظر به آن‌چه ذهبی نقل کرده که این مذهب در عصر علی‌بن ابی‌طالب﷣ بوده[1] بطلان این سخن سخیف ظاهر می‌شود و از آن‌چه در پیش مذکور شد که علی‌ابن ابی‌طالب﷣ امامت را حق خود می‌دانست و امامت سه خلیفه را باطل می‌دانست و ایشان را ظالم و غاصب می‌دانست نیز معلوم می‌شود که مذهب تشیّع منسوب به آن حضرت و اولاد طاهرین اوست، زیرا که شیعه کسی است که بعد از پیغمبرﷺ بلافاصله علی﷣ را خلیفه بداند و خلافت آن سه خلیفه را باطل بداند و بعضی دیگر از کلمات آن حضرت که دلالت بر این معنی دارد و اهل‌سنّت آن‌را نقل کرده‌اند، بعد از این ان‌شاءالله مذکور خواهد شد.



* * *

قال: وما در این مقام می‌خواهیم محاکمه کنیم میان اهل‌سنّت و جماعت شیعه چنان‌چه احدی از طرفین اگر از محاکمه ما سرپیچید، عقلاء ایشان را به سفه نسبت کنند، پس ما می‌گوییم:

اگر چنان‌چه نصّ جلیّ از فرموده خدا یا حدیث پیغمبرﷺ وارد شده که او فرموده باشد که بعد از من خلیفه در امامت کبری و ریاست عظمی علی‌بن ابی‌طالب﷣ است و چنان‌چه شیعه دعوی می‌کنند آن عهد را از مردم گرفته باشد و بر علی نصّ کرده باشد و مع‌ذلک بعد از وفات حضرت پیغمبرﷺ بر آن نص التفات نکرده و آن‌را معتدّبه نشناخته مهجور ساخته بر خلاف نصّ جلیّ آن

۱ـ در اصل: بوده لهذا از نقل ذهبی بطلان...

حضرت عمل کرده باشند و ابوبکر را به خلافت نصب کرده، باید که اهل‌سنّت و جماعت مسلّم دارند که هرچه شیعه در تضلیل صحابه می‌گویند محق‌اند و بر بیعت ابوبکر که مخالف نصّ جلیّ است، چون اتفاق کرده‌اند گمراه شدند و حق با ایشان نبوده و در باب اقرباء پیغمبرﷺ ظالم و متعدّی بوده‌اند کائنا من کان.

و اگر چنان‌که در آن باب نصّ جلیّ نبوده و نصّی از آن حضرت به خلافت علی و گرفتن بیعت صادر نشده و اصحاب آن حضرت به طریق استصواب ابوبکر را ـ که استجماع شرایط امامت و جهات خیر و تقدم او در اسلام و مساعی او در اقامه دعوت حضرت پیغمبرﷺ معلوم است با تسلیم آن‌که در مرض موت به اقامه نماز نصب فرموده ـ به خلافت نصب کردند و به او اتفاق نمودند و علی در بیعت با ایشان موافقت کرد و در عقب او سالها نماز کرد و چنان‌چه این مجموع به تواتر است باید که بعد از ثبوت اینها چون نصّ جلیّ نبوده شیعه مسلّم دارند که آن‌چه اصحاب پیغمبرﷺ بعد از وفات آن حضرت در این باب به عمل آورده‌اند صواب است و ابوبکر خلیفهٔ به حق است، این است نهایت محاکمه.

پس مقرّر شد که مدار این مبحث بر اثبات نصّ جلیّ و عدم آن است که اگر نصّ جلیّ بوده سخن شیعه حق است و اگر نصّ جلیّ نبوده، سخن اهل‌سنّت و جماعت حق است.

بعد از مقرّر داشتن این محاکمه گوییم که ایشان که شیعه‌اند مؤنت اثبات نصّ جلیّ بر ایشان است و ایشان مثبت‌آنند و ما که جماعت اهل‌سنّت و جماعتیم نافی آنیم ما می‌گوییم نصّ نبوده و ایشان می‌گویند نصّ بوده، اصل سخن این است مادام که ایشان اثبات نصّ جلیّ نکنند مدعای ایشان ثابت نمی‌شود و علمای صاحب اتقان در جمیع دلایل ایشان در اثبات نظر کرده‌اند و جملگی آن‌را خارج از قوانین بحث و آداب یافته‌اند و لهذا محقق شده که ایشان را هیچ دلیلی دانشمندپسند در اثبات نصّ نیست و جملگی آن دلائل با اجوبه آن در کتب

کلامی مذکور است ـ انتهی ـ.

بر عقلا و ارباب شعور مخفی نیست انکار نصوص جلیّه بر خلافت حضرت مرتضی علی علیه السلام به غیر از عناد و عصبیت دیگر باعثی ندارد و کثرت نصوص جلیّه بر خلافت و امامت آن حضرت به حدّی نیست که هرکه فی‌الجمله انصافی داشته باشد تواند آن‌را انکار نمود و آیات و احادیثی که متضمّن نصّ بر امامت آن حضرت است از حدّ و حصر متجاوز است و ما در این رساله چند نصّ جلیّ از کتب معتبرهٔ ایشان نقل می‌کنیم تا بر عقلا ظاهر شود که آن‌چه این طایفه بی‌انصاف می‌گویند که نزد ما از نصوص جلیّه خبری نیست محض عناد و کذب است.

نصّ اول نصّی است که ابن‌مغازلی شافعی در «مناقب» و ابن شیرویه دیلمی در «فردوس» نقل کرده‌اند که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که: من و علی نوری واحد بودیم در نزد خدا، پیش از آن‌که آدم خلق شود به چهار هزار سال و بعد از آن‌که آدم را خلق کرد، آن نور را در صلب او نهاد و از صلب او منتقل به صلب انبیاء شد و همیشه در صلب یکی از انبیاء بود و در صلب عبدالمطلب جدا شدیم و در من نبوّت قرار داده شد و در علی خلافت.

نصّ دوم احمد حنبل در «مسند» و فقیه مغازلی شافعی در «مناقب» و طبری در «تاریخ» خود و جریری(جزری) در «تاریخ» خود و فخر رازی در «نهایة‌العقول» و ثعلبی در «تفسیر» روایت کرده‌اند که چون آیه «و انذر عشیرتک الاقربین»[1] نازل شد، پیغمبر صلی الله علیه و آله اولاد عبدالمطلب را جمع نمود و آیه را برایشان خواند و فرمود: «سلموا واطیعوا تهتدوا»؛ یعنی اسلام بیاورید و اطاعت کنید به راه راست آئید، آنگاه فرمود که: کیست از شما که قبول کند برادر و وزیر من شود و بعد از من او وارث و وصی و خلیفهٔ من باشد، پس همهٔ قوم ساکت شدند به غیر

۱ـ سوره شعراء آیه ۲۱۴

علی که گفت: «آنا»؛ یعنی من قبول می‌کنم و تا سه مرتبه حضرت رسولﷺ این کلام را اعاده فرمود و در هر نوبت همه اولاد عبدالمطلب ساکت می‌شدند و علی می‌گفت: «آنا»؛ پس پیغمبرﷺ رو به علیؑ کرد و گفت: تویی برادر و وزیر من، و ولی و وارث و وصی و خلیفهٔ من، پس قوم برخاستند و به ابوطالب گفتند برو و اطاعت پسر خود کن که او را بر تو امیر گردانید.

نصّ سوم نصّی است که احمد حنبل در «مسند» خود روایت کرده که سلمان به حضرت رسولﷺ عرض کرد که: «من وصیّک»؛ یعنی وصیّ تو کیست؟ حضرت فرمود: «یا سلمان من وصیّ اخی موسی» وصی برادرم موسی بعد از او که بود؟ سلمان گفت: یوشع‌بن نون حضرت فرمود: «فانّ وصیی و وارثی و من یقضی دینی و ینجز موعدی علی‌بن ابی‌طالبؑ»؛ یعنی وصی و وارث و کسی که دین مرا قضا کند و وعده مرا وفا نماید، علی‌بن ابی‌طالبؑ است.

و مخفی نیست که غایت سخنانی که سنّیان در امثال این نصوص می‌گویند آن است که شبهه نیست که حضرت امیر وصی و خلیفهٔ آن حضرت بود و بعد از او امام بود و این نصوص زیاده از این معنی را افاده نمی‌کند و از آن‌ها نمی‌رسد که آن حضرت خلیفهٔ بلافصل بود و دیگری خلیفه نبود و بر هر ذی شعوری ضعف و وهن این سخنان ظاهر است، زیرا که هرگاه پیغمبرﷺ را چهار وصی و خلیفه باشد، چگونه هرگاه سائلی سؤال از وصی او کند، بر سبیل عموم آن حضرت سه وصی اول را ترک می‌کند و متعرض ایشان نمی‌شود و وصی آخر را بیان می‌کند و حال این‌که اهل‌سنّت می‌گویند که پیغمبرﷺ نصّ بر احدی نکرد، همچنان‌که این مرد نیز ذکر کرده است و نمی‌دانم نصّ چگونه می‌باشد، آیا نصّی اصرح از این می‌باشد که پیغمبرﷺ بگوید، علیؑ خلیفه و وصی من است، پس از امثال این نصوص بطلان قول ایشان ثابت می‌شود و کسی که عارف به محاورات باشد می‌داند که از هر یک از این نصوص می‌رسد که آن حضرت

خلیفه بلافصل است با وجود آن‌که شیعه می‌تواند گفت: که از این نصوص امامت علی علیه السلام ثابت می‌شود و به اعتراف ایشان و ما نصّی بر امامت غیر علی از خلفاء ایشان نیست و مادام نصّ بر امامت شخصی نباشد، امامت او ثابت نمی‌شود، زیرا که امام بودن شخصی محتاج به دلیل است و دلیل آن منحصر به نصّ است، همچنان‌که مذکور شد و حال اجماعی که در نزد ایشان دلیل امامت ابوبکر است، معلوم شد.

نصّ چهارم ابن‌مغازلی شافعی در «مناقب» از ابوذر روایت کرده که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: «من ناصب علیّا علی‌الخلافة بعدی فهو کافر وقد حارب الله و رسوله و من شکّ فی علیّ فهو کافر»؛ یعنی هرکه با علی در باب خلافت دشمنی و منازعه کند، کافر است وگویا با خدا عزّوجلّ و رسول صلی الله علیه و آله محاربه کرده است. وکسی که شک در علی کند کافر است.

و این حدیث از هر صریحی اصرح است در اختصاص خلافت بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله به علی و صریح است در این‌که خلفاء ایشان کافر بود، زیرا که هیچ ذی‌شعوری شبهه ندارد که ایشان در باب خلافت با علی منازعه و دشمنی کردند و ذلّت و اهانت به آن عالی‌جناب رسانیدند، همچنان‌که از مباحث سابقه به تفصیل معلوم شد.

نصّ پنجم باز نصّی است که ابن‌مغازلی در «مناقب» از ابن‌عباس روایت نموده که او گفت: با جماعتی از جوانان بنی‌هاشم در نزد

حضرت رسول صلی الله علیه و آله نشسته بودیم که ستاره شروع کرد در فرود آمدن، حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که: این ستاره در منزل هرکه بیفتد اوست که وصی من است بعد از من، پس ما نظر کردیم دیدیم که آن ستاره در منزل مرتضی علی علیه السلام فرود آمد، پس شخصی گفت: یا رسول‌الله صلی الله علیه و آله به قدر محبت علی گمراه

شدی، پس این آیه نازل شد که: «والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم و ما غوی»[1]؛ یعنی قسم به ستاره که فرود آمد که پیغمبر شما گمراه نشده است.

نصّ ششم ابوبکر احمدبن موسی بن مردویه که از جمله متعصّبان اهل سنّت است در کتاب «مناقب» خود روایت کرده که امّ سلمه را مولائی بود که لله و مربّی او بود و دشمن علی بود، روزی امّ سلمه او را منع و زجر نمود و گفت: بیا تا تو را از سرّی در باب علی آگاه کنم که مرتبه او را بدانی و از این امر شنیع باز ایستی، حکایتی نقل کرد که در آخر آن پیغمبرﷺ فرمود: «انّ اللّه اختار من کلّ امّة نبیًا و اختار لکلّ نبیّ وصیًا فانا نبیّ هذه الامّة و علیّ وصیبی فی عترتی و اهل بیتی و امّتی بعدی»؛ یعنی از برای هر امتی پیغمبری و از برای هر پیغمبری وصیی است و من پیغمبر این امّتم و علی وصی من است بعد از من در عترت و اهل‌بیت و امّت من.

نصّ هفتم ابوبکر محمدبن مؤمن شیرازی که از مشاهیر سنّیان است در «رساله اعتقاد» روایت کرده است که حضرت رسولﷺ فرمود:

«من أراد منکم النجاة بعدی والسلامة من الفتن فلیتمسّک بولایة علی‌بن ابی‌طالبؑ فإنّه الصدیق الاکبر والفاروق الاعظم و هو إمام کلّ مسلم بعدی من اقتدی به فی الدّنیا ورد علی حوضی و من خالفه لم یره ولم یرنی فاختلج دونی و أخذ ذات الشمال إلی النّار»؛

یعنی هرکه خواهد که بعد از من نجات یابد و از فتنه‌ها سالم باشد، باید که پناه به علی برد و متمسّک به ولایت علی شود که اوست صدیق اکبر و فاروق اعظم، یعنی بزرگترین راست‌گویان و داناترین حکم‌کنندگان و امام هر مسلمانی است بعد از من، هرکه در دنیا اقتدا به او کند در روز قیامت وارد من شود در کنار حوض من، و هرکه مخالفت او کند او را و مرا نبیند و نظر شفقت من بر او

۱ـ سوره نجم آیه ۱

نیفتد و او را بگیرند و از دست چپ به جهنّم برند.

نصّ هشتم خوارزمی در «مناقب» خود روایت کرده که پیغمبر(ص) گفت: وقتی مرا به آسمان بردند و از آن‌جا به سدرةالمنتهی رفتم در پیش خدا ایستادم گفت: یا محمّد گفتم: لبّیک و سعدیک. گفت: خلق خود را امتحان کردم، کدام را مطیع‌تر میدانی برای خود در میان ایشان؟ گفتم: خدایا علی از همهٔ ایشان مطیع‌تر است. گفت: راست گفتی، آیا هیچ‌کس را برای خلافت خود برگزیدی که حکم تو را به ایشان رساند و کتاب مرا برای ایشان بیان کند؟ گفتم: خدایا تو اختیار کن که اختیار تو اختیار من است. گفت: من علی را برای تو اختیار کردم، تو او را خلیفه و وصی خود کن که من علم و حکم خود را به او عطا کردم و او امیرالمؤمنین است به حق و این نام و این کلمه هیچ‌کس را بعد از او سزاوار نیست. «یا محمّد علیّ رایة الهدی و إمام من أطاعنی و نور أولیآئی و هی الکلمة الّتی ألزمها المتّقین من أحبّه فقد أحبّنی و من أبغضه فقد ابغضنی»؛ یعنی علی علامت هدایت است و امام هر کسی است که اطاعت کند مرا، و نور دوستان من است و اوست کلمه‌ای که من لازم کرده‌ام اطاعت او را بر متقین، دوست او دوست من است و دشمن او دشمن من است.

نصّ نهم نصّی است که فخر رازی در کتاب «نهایةالعقول» روایت نموده که پیغمبر(ص) دست علی(ع) را گرفت و گفت: این خلیفهٔ من است بر شما بعد از من، پس باید امر او را بشنوید و اطاعت او را بکنید.

نصّ دهم نصّی است که باز در کتاب مذکور مروی است که پیغمبر(ص) به علی(ع) گفت که: «انت اخي و وصیّی و قاضی دینی و خلیفتی من بعدی»؛ یعنی تو برادر منی و وصیّ منی و قضا کنندهٔ دین منی و خلیفهٔ منی بعد از من.

نصّ یازدهم فخر رازی در کتاب مذکور و اسعدبن حسین‌بن علی در کتاب «اربعین» روایت کرده‌اند که پیغمبر(ص) فرمود: «إنّ الارض لا یخلومنّی مادام علیّ

حیّاً علیّ فی‌الدنیا عوض منّی بعدی علیّ کجلدی علیّ کلحمی علیّ کدمی فی عروقی علیّ اخی و وصیی فی اهلی و خلیفتی فی قومی و منجز عداتی و قاضی دینی»؛ یعنی زمین از من خالی نیست مادامی که علی در دنیا است علی در دنیا بعد از من عوض من است، علی مثل پوست من است، علی مثل گوشت من است، علی مثل خون من است در رگهای من، علی برادر و وصیّ من است در اهل‌بیت من و خلیفهٔ من است در قوم من و وفاکنندهٔ وعده‌های من و اداکنندهٔ دین‌های من است.

نصّ دوازدهم محمّدبن مؤمن شیرازی در «رسالهٔ اعتقاد» روایت کرده است که پیغمبر ﷺ فرمود که: «ان وصیی و خلیفتی و خیر من اترکه بعدی و ینجز موعدی و یقضی دینی علی‌بن ابی‌طالب ؑ»؛ یعنی به درستی که وصی و خلیفهٔ من و بهترین کسی که من بعد از خود او را می‌گذارم که وعده‌های مرا وفا کند و دین مرا اداکند علی‌بن ابی‌طالب ؑ است.

نصّ سیزدهم حافظ محمّدبن مؤمن شیرازی از دوازده تفسیر خودشان روایت کرده صخربن حارث به خدمت حضرت رسول آمده، عرض کرد که بعد از وفات تو امارت مسلمین و جای تو باکه خواهد بود؟ فرمود: باکسی که نسبت او با من مثل نسبت هارون است به موسی، پس در آن وقت نازل شد که: «عمّ یتساءلون عن النباء العظیم الذی هم فیه مختلفون کلاّ سیعلمون ثم کلا سیعلمون»[۱]؛ یعنی اهل مکّه سؤال می‌کنند تو را از خبر عظیمی که ولایت و خلافت علی‌بن ابی‌طالب ؑ است و ایشان در آن اختلاف کرده‌اند، بعضی تصدیق خلافت و ولایت او را می‌کنند و بعضی نمی‌کنند زود باشد که بدانند که خلافت او بعد از تو حق است و خواهند دانست ولایت و خلافت او را در وقتی که در قبر از ایشان سؤال خواهند کرد، پس فرمود: در مشرق و مغرب و برّ و بحر نمی‌میرد، مگر آن‌که منکر و نکیر از او سؤال می‌کنند که: «من ربّک و مادینک و من نبیّک و من

۱ـ سوره عمّ آیه ۱

امامک».

نصّ چهاردهم خوارزمی در «مناقب» خود روایت کرده که پیغمبر ﷺ فرمود: هر پیغمبری را وصیّ و وارثی بود و به تحقیق که علی ﷺ وصی و وارث من است.

نصّ پانزدهم در «صحیح» ترمذی و «سنن» ابی‌داود و «جمع بین‌الصحاح السّتة» و «مسند» احمد حنبل و «مصابیح» و «مناقب» ابن‌مغازلی مروی است که پیغمبر ﷺ فرمود: «علیّ منّی و انا من علیّ لاتؤدّی عنّی الّا انا او علیّ»؛ یعنی علی از من است و من از علی و نمی‌رساند از جانب من هیچ حکمی را احدی به غیر من یا علی.

و دلالت این حدیث بر اختصاص خلافت به آن حضرت ظاهر است، زیراکه شکّی نیست که خلیفه باید احکام پیغمبر را به مردم برساند، پس هرگاه غیر علی ﷺ نباید احکام پیغمبر را به کسی برساند باید خلافت مختصّ آن حضرت باشد.

نصّ شانزدهم نصّی است که ابن‌ابی الحدید در «شرح نهج‌البلاغه» روایت نموده است که حضرت رسول ﷺ خطاب به حضرت امیر ﷺ نمود که: «انّه لیس احد أ حقّ منک بمقامی»؛ یعنی هیچ کس به جای من سزاوارتر از تو نیست.

نصّ هفدهم ابوالقاسم حسکانی در «شواهد التنزیل» روایت کرده است که چون آیهٔ «واتقوا فتنة لاتصیبنّ الّذین ظلموا منکم خاصّة»[1] نازل شد پیغمبر ﷺ فرمود: «من ظلم علیًا مقعدی هذا بعد وفاتی فکانّما جحد نبوّتی و نبوّة الانبیاء قبلی»؛ یعنی کسی که ظلم کند بعد از من بر علی برای جای من چنان است که انکار کرده باشد نبوّت مرا و نبوّت جمیع پیغمبران راکه پیش از من بوده‌اند.

و مخفی نماند که اخباری که دلالت می‌کند بر این‌که علی خلیفه و امام است در کتب ایشان بی‌حدّ و حصر است و هم‌چنین اخباری که به لفظ وصیّ و وارث

۱ـ سوره انفال آیه ۲۵

رسیده، نیز در کتب ایشان بی‌نهایت است و چون سنّیان از این اخبار چاره نیافته‌اند، لهذا در این مقام دو سخن گفته‌اند:

اول این‌که شکّی در خلافت مرتضی علی‌ﷺ نیست و خلافت او مسلّم است، امّا چون این احادیث نصّ در خلافت بلافصل نیستند و اگرچه به عموم شامل باشند، پس می‌تواند مراد خلافت در مرتبه چهارم باشد.

و سخن دوم ایشان آن است که می‌تواند مراد از وصیّ و وارث که در بعضی اخبار رسیده خلیفه و امام صاحب سلطنت نباشد، بلکه وصایت در امور دیگر و وراثت در علم و کمال باشد.

و جواب سخن اول ایشان آن است که تخصیص کلام بی‌مخصص قطعی جایز نیست به اتفاق ما و شما و چیزی که مخصّص این اخبار تواند شد در طرق ما و شما نیست و اگر فرضاً مخصّصی از اخبار در طرق شما باشد که علی خلیفه چهارم است، آن مخصص حجّت بر ما نمی‌تواند شد.

و اگر گویند مخصّص اجماع است گوییم حال اجماع ایشان معلوم شد.

و ایضاً متبادر از امثال احادیث مذکوره در هر لغت ثبوت خلافت و امامت است در تمام اوقات نه بعضی از اوقات زیرا که هرگاه از کسی پرسند که بعد از تو جانشین تو که خواهد بود و بگوید که: فلان، یا اولاً از پیش خود بگوید که بعد از من خلیفه و قیّم و جانشین و سرپرست بازماندگان من فلان است هیچ‌کس از این کلام جانشین و خلیفه در مرتبه سوم یا چهارم یا پنجم نمی‌فهمد، بلکه از این کلام چنان می‌فهمد که باید بعد از او بی‌فاصله رجوع به او نمود و او را خلیفه و جانشین موصی دانست و تبادر این معنی از این اخبار دلیل قطعی است بر این‌که مراد حضرت پیغمبرﷺ نیز این معنی است.

و ایضاً اضافه خلیفه به‌یاءِ متکلّم به تقدیر حرف جرّ - چنان‌که در بعضی از اخبار مذکوره واقع شده - و دخول لام تعریف بر لفظ خلیفه در مثل «انت

الخلیفة بعدی» - همچنان‌که در بعضی اخبار دیگر رسیده - و عموم و اطلاق «من ناصب علیّا علی‌الخلافة» - همچنان‌که در بعضی اخبار دیگر رسیده - و هم‌چنین اضافه امام و وصی و وزیر و امثال این‌ها به ضمائر و معارف - همچنان‌که در بعضی دیگر از اخبار رسیده - همه ادله ظاهره و براهین باهره‌اند بر تعریف خبر و اختصاص و انحصار حضرت امیرؑ به خلافت حضرت پیغمبرﷺ.

و امّا جواب از سخن دوم ایشان آن‌که اولاً اخباری که به لفظ خلیفه و امام وارد شده است در کثرت به حدّی است که از برای اثبات مطلوب کافی است و محتاج به اخباری که به لفظ وصیّ و وارث رسیده است، نیست.

ثانیاً مراد از وصیّ و وارث انبیاء، وصی و وارث در خلافت و امامت و تبلیغ احکام ایشان است به مردمان و این معنی در میان اهل آن زمان معروف و مشهور بود به نحوی که احدی شبهه نداشت و از اکثر اخبار مذکوره این معنی در کمال ظهور است و از کلام فصحاء و بلغاء و خطبا و شعرا این معنی نیز ظاهر است و همین شعر عبادة‌بن الصامت که در روز سقیفه گفته است دلیل ظاهر است بر این مطلب:

«یا للرجال أخّروا علیّاً * عن رتبة کان له رضیّاً * ألیس کان دونهم وصیّاً»؛

یعنی ای مردمی که تأخیر انداختند علی را از مرتبه‌ای که سزاوار آن بود و دیگران را بر او مقدم داشتند، مگر وصایت در میان ایشان مخصوص به علیؑ نبود که مرتکب این عمل شدند.

نصّ هیجدهم نصوص کثیره است که در خصوص ائمه اثنی‌عشر رسیده است.

از آن جمله در «صحیح» بخاری و در «صحیح» مسلم به یازده طریق و در «جمع بین‌الصحیحین» به هشت طریق و در «جمع بین‌الصحاح الستّة» به دو طریق و در «تفسیر» ثعلبی به سه طریق و در «مسند» احمد و سایر کتب معتبرهٔ ایشان مروی است به الفاظ متقاربه با عدم اختلاف در معنی که حضرت پیغمبرﷺ فرمود:

«لایزال امرالدّین ماضیاً ما ولیّهم اثنی‌عشر خلیفة کلّهم من قریش»؛

و در بعضی از این طرق به این نحو است که:

«إنّ هذا الامر لاینقضی حتّی یمضی فیهم اثنی‌عشر خلیفة کلّهم من قریش»؛

و در بعضی به این نحو است که:

«لن یزال هذاالدّین قائماً إلی أن یمضی فیهم اثنی‌عشر خلیفة کلّهم من قریش»؛

و در بعضی طرق بدل «الدّین» و «الامر» لفظ «الاسلام» وارد شده.

و حاصل معنی این قسم از اخبار آن است که دین اسلام منقضی و تمام نخواهد شد تا این‌که دوازده خلیفه که همهٔ ایشان از قریش باشند بر اهل اسلام بگذرند و بر ایشان والی و امام شوند.

و مخفی نیست که این اخبار و نصوص، صریحه‌اند بر امامت دوازده امام که شیعه امامیه ایدهم‌اللّه قائل به امامت ایشان‌اند، زیرا که به غیر این دوازده امام دیگر دوازده خلیفه که از قریش باشند متصوّر نیست و به غیر این دوازده خلیفهٔ دیگر دوازده نفری نیست که احدی از اهل اسلام قائل به خلافت ایشان باشد.

و بالجمله دلالت این اخبار بر خلافت همهٔ ائمه اثنی‌عشر صلوات‌اللّه علیهم و بطلان خلافت دیگران در نهایت ظهور است، زیرا که هیچ فرقه از فرق اسلام قائل به خلافت این عدد از خلفاء یعنی عدد دوازده خصوصاً که همه از قریش باشند و خلافت ایشان مستمر باشد، مادامی که اسلام باقی است، نیستند مگر فرقه اثناعشریه.

پس به این احادیث حقیّت مذهب اثنی‌عشریه ثابت و مبرهن می‌شود و سایر مذاهب دیگر باطل می‌شود و اهل‌سنّت چون این اخبار را نتوانسته‌اند انکار کرد مضطرّ و ناچار شده‌اند و گفته‌اند که خلفای اثنی‌عشر عبارتند از: چهار خلیفه و امام حسن و هفت نفر دیگر از بنی‌امیه، و بعضی دیگر گفته‌اند که مراد چهار خلیفه است و امام حسن و عبداللّه‌بن زبیر و عمربن عبدالعزیز و پنج نفر دیگر از

بنی‌عباس، و بر هر عاقلی فساد و اختلال این سخن ظاهر است و همین سخن از ایشان دلیل صریح بر بطلان مذهب این طایفه است.

و از آن جمله ابن‌ابی الحدید در «شرح نهج‌البلاغه» از کتاب «حلیة‌الاولیاء» روایت کرده است که پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود:

«من سرّه أن یحیی حیاتی و یموت مماتی و یسکن جنّة عدن التی عرفها ربّی فلیوال علیاً بعدی ولیوال ولیّه ولیقتد بالائمّة من بعدی فانّهم عترتی خلقوا من طینتی و رزقوا فهماً وَعِلماً فویل للمکذّبین من امّتی القاطعین فیهم صلتی لا أنا لهم‌اللّه شفاعتی»؛

و در «فضائل» احمد و «خصائص» نظیری و «نخب» ابن‌جبیر به عوض «یسکن جنة عدن» تا آخر چنین است که: **«یدخل جنّة عدن منزلتی (منزلی) فلیتولّ علی‌بن أبی‌طالب علیه‌السلام ولیأتمّ بالاوصیاء من ولده»؛**

و ترجمهٔ این عبارت آن است که: هرکه خواهد حیاتش مثل حیات من باشد، و مماتش مثل ممات من باشد، و در جنّت عدن که حق‌تعالی به یَدِ قدرت خود آن‌را ساخته است ساکن شود، بعد از من تولی به علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام کند و بعد از او تولی و اقتدا به ائمّه و اوصیاء علیهم‌السلام از اولاد او کنند و ایشان را امام خود دانند که ایشان عترت من‌اند و آفریده شده از طینت من‌اند و حق‌تعالی فهم و عقل به ایشان عطا نموده است، پس وای بر جمعی از امّت من که تکذیب ایشان کنند و میان من و ایشان را قطع کنند، خدا شفاعت مرا به ایشان نرساند.

و از آن جمله احمدحنبل در «مسند» و عمادالدّین شفروه[1] حنفی در کتاب «ناقضات» بخاری روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله به حضرت امام حسین علیه‌السلام خطاب کرد و گفت:

«أنت سیّدبن السیّد أبوالسّادة أنت إمام‌بن الامام أبوالأئمّة أنت حجّةبن الحجّة

---

۱. یا شفروه به ریحانة‌الادب ذیل شرف‌الدین شفروه رجوع شود.

أبوالحجج التّسعة من صلبک تاسعهم قائمهم»؛

تو سیّد و پسر سیّدی و پدر ساداتی و تو امام و پسر امامی و پدر امامانی و تو حجّت و پسر حجّتی و پدر نُه حجّتی که نُهُم ایشان قائم است به اقامت دین الهی.

و مخفی نیست که لفظ اخو السید و اخو الامام و اخوالحجة از کتاب سهواً افتاده است و در روایت مشهوره از کتب شیعه مذکور است.

و از آن جمله اخطب خوارزم ملقب به صدرالائمه حدیثی طویلی در نصّ همهٔ اثنی‌عشر که تصریح به اسماء ایشان شده است، روایت نموده که معنی آن بی‌زیاده و نقصان این است که پیغمبرﷺ فرمود که: شبی مرا به آسمان بردند، پروردگار فرمود که: رسول ایمان آورده به آن‌چه بر او نازل شده من گفتم من ایمان آورده‌ام و همهٔ مؤمنان. حق‌تعالی فرمود: راست گفتی، پس فرمود: ای محمّد که را در زمین از امّت خود جانشین خود کردی؟ آیا بهترین ایشان علی‌ؑ را جانشین کردی؟ گفتم: بلی یا ربّ. گفت: یا محمّد من یک مرتبه بر زمین نظر کردم و تو را برگزیدم و اسمی از اسم‌های خود را از برای تو اشتقاق نمودم و مقرّر کردم که هیچ‌جا مرا مذکور نکنند، مگر آن‌که تو را با من مذکور نمایند، پس من محمودم و تو محمّد، بعد از آن مرتبهٔ دیگر بر زمین نظر کردم و علی را برگزیدم و نامی از نام‌های خود را برای او بیرون آوردم، پس من اعلی‌ام و او علی ای محمّدمن تو را و علی و فاطمه و حسن و حسین و ائمه از اولاد حسین را آفریدم از نوری از نورهای خودم و ولایت شما را بر اهل آسمان و زمین عرض کردم هر کس قبول او نمود، او در نزد من از جملهٔ مؤمنان است و هر کس قبول نکرد در پیش من از جمله کافران است.

ای محمد اگر بنده‌ای از بندگان این قدر عبادت کند که احشایش قطع شود یا مانند انبان(مَشک) کهنه شود و منکر ولایت شما شود او را نیامرزم تا اقرار به ولایت شما کند، ای محمّد می‌خواهی ایشان را ببینی؟ گفتم: بلی. گفت: نگاه کن،

پس نگاه کردم علی و فاطمه و حسن و حسین و علی‌بن الحسین و محمّدبن علی و جعفربن محمّد و موسی‌بن جعفر و علی‌بن موسی و محمّدبن علی و علی‌بن محمّد و حسن‌بن علی و مهدی را دیدم که در مکان همواری از نور ایستاده‌اند و نماز می‌کنند و مهدی در میان ایشان مانند ستاره‌ای روشن درخشان بود، پس حق‌تعالی فرمود: ای محمّد این جماعت حجّت‌های من‌اند بر خلایق و مهدی از جمله عترت تو انتقام ایشان را بکشد و کینه ایشان را بخواهد به عزّت و جلال خودم، قسم که اوست حجّت لازم واجب از برای دوستان من که انتقام کشنده است از دشمنان من.

و مخفی نماند که اخباری که در کتب معتبره ایشان روایت شده و دلالت بر خلافت و امامت حضرت امیرؑ می‌کند از کثرت به حدّی نیست که ذکر همه ممکن باشد چه جای این‌که در امثال این رساله توان جمع نمود و اخباری که به لفظ مولی و ولی رسیده است در نهایت کثرت است و مراد از مولا و ولی امام و خلیفه است، همچنان‌که از سوق اخبار ظاهر است و حدیث غدیرخم و حدیث منزله که در میان فریقین متواترند از ادله قاطعه‌اند که در بعضی از کتب ایشان روایت شده بعد از این مذکور خواهد شد.

و آیاتی که دلالت بر این مطلوب می‌کند نیز در نهایت کثر تند مثل آیهٔ «انّما ولیکم‌اللّه»[1] و غیر آن از آیات کثیره که علماء اهل‌سنّت در کتب معتبرهٔ خود نقل کرده‌اند که در شأن عالیشان امیر مؤمنانؑ نازل شده.

و بالجمله آیات و اخباری که در این باب رسیده از کثرت عدد به حدّی نیست که ضبط و جمع آن‌را توان نمود و در وضوح دلالت به نحوی نیست که کسی تواند انکار دلالت آن‌را بکند و همین‌قدر که ما ایراد کردیم از برای صاحبان انصاف کافی است و به همین‌قدر بر هر ذی‌شعوری ظاهر و واضح می‌شود فساد

۱ـ سوره مائده آیه ۵۵.

و وهن آن‌چه را این مرد و امثال او گفته‌اند که شیعه را نصّی بر خلافت علی نیست و آن‌چه را در این باب گفته‌اند خارج از آداب و قواعد بحث و نظر است.



قال: و ما حال مؤنث این کار یعنی اثبات نصّ را از ایشان بر می‌داریم و به دلائل مقبوله از آن‌چه به نقل موقوف باشد یا از کتاب ایشان نقل کنیم یا از آن جمله آوریم که چنان مشهور و متواتر باشد که ایشان را انکار میسّر نشود و آن‌چه معقول باشد باید که تمامی بر قواعد و آداب علم نظر باشد اثبات می‌کنیم که هیچ نصّ جلیّ از حضرت پیغمبرﷺ نصّ بر خلافت هیچ احدی خصوصاً علی مرتضیؑ وارد نشده، بلکه ممتنع است که نصّی در این باب باشد و اینک در صدد آن می‌رویم ان‌شاءالله تعالی پس می‌گوییم اتفاق ما و ایشان آن است که بعد از وفات حضرت پیغمبرﷺ تمامی انصار در سقیفه بنی‌ساعده که محل مشاوره انصار بود جمع شدند و در طلب نصب خلیفه شدند در میان خود سعدبن عباده که رئیس خزرج بود و آن روز در میان انصار کسی از او بزرگ‌تر نبود، خواستند که او را به خلافت نصب کنند ابوبکر و عمر و ابوعبیده جراح پیش ایشان آمدند و در باب خلیفه بحث کردند خباب‌بن المنذر که یکی از اشراف انصار بود گفت: «منّا امیر و منکم امیر»؛ یعنی از شما یک امیر باشد و از ما یکی در مهاجران شما امیر تعیین کنید و ما در انصار امیر تعیین کنیم و هر یک رئیس از قوم خود داشته باشیم تا خلاف و نزاع از میان برخیزد، ابوبکر گفت: حضرت پیغمبرﷺ فرمود: «الائمة من قریش»؛ انصار قبول کردند و با او بیعت کردند و کار خلافت ابوبکر تمام شد اکنون گوییم معلوم و مقرّر میان ما و شماست که ابوبکر مردی تنها و ضعیف بود نه از بنی‌هاشم بود و نه از

بنی‌مخزوم که روءسای قریشند و او را لشکر و سپاهی نبود و تنها پیش انصار رفت در آن روز و به دلیل آن‌که پیغمبر(ص) فرمود که: ائمه(ع) از قریش باشند انصار را الزام کرده از ایشان بیعت گرفت. اگر نصّ جلیّ می‌بود البته انصار که لشگر اسلام، ایشان بودند آن‌را می‌دانستند چه شیعه می‌گویند که حضرت پیغمبر(ص) در غدیرخم هنگام معاودت از حجةالوداع تمام عرب را جمع کرده بود، بر منبر رفت و حضرت مرتضی علی(ع) را با خود به منبر برد و او را خلیفهٔ خود ساخت و مردمان را به بیعت او در آورد و در غدیرخم تمامی قبایل عرب جمع بودند و از آن‌جا متفرق شدند به اطراف و مهاجر و انصار تمام با آن حضرت بودند و چون به مدینه رسید بعد از دو ماه وفات کرد و هم شیعه می‌گویند که در سقیفه بنی‌ساعده که انصار در روز وفات پیغمبر(ص) در آن‌جا جمع شدند و می‌خواستند که با رئیس خود سعدبن عباده که بزرگ خزرج بود بیعت کنند، ابوبکر و عمر رفتند و گفتند پیغمبر فرموده: «**الأئمّة من قريش**»؛ و همگی قول او را شنیدند، همچنان‌که مذکور شد اکنون گوییم در غدیر خم البته انصار حاضر بودند، زیراکه ایشان لشگر اسلام بودند و مدار امر خلافت و پادشاهی بر ایشان بود. پس یقین ایشان بایست آن نصّ را شنیده باشند بلکه البته در غدیر در حضور حضرت رسالت پناه با حضرت مرتضی علی(ع) بایست بیعت کرده باشند، پس چرا با وجود آن‌که روزگار بسیار از میان نرفته بود، ایشان نکث بیعت علی(ع) می‌کردند که با رئیس خود بیعت کنند. همه کس را معلوم است که انصار از آن قبیله نبودند که عهد و بیعت کرده باشند و دو ماه تمام نگذشته باطل کنند و اگر فرض کنیم که ایشان نکث بیعت کردند، جهت دفع بیعت ابوبکر می‌توانستند گفت که با تو بیعت نمی‌کنیم، زیراکه به حکم پیغمبر با علی بیعت کرده‌ایم و تو هم بیعت کرده‌ای چرا می‌گفتند: «منّا امیر و منکم امیر»؛ یعنی از ما امیری باشد و از شما که مهاجرید امیری باشد و چون شیعه با

وجود تسلیم این مقدمات دعوی نمی‌توانند کرد که انصار در آن مجلس این سخن گفته باشند، پس عاقل متحدّس منصف بی‌غرض را هم‌چون آفتاب روشن شد که نصّ در خلافت علی‌ﷺ نبوده و حضرت امیر خود حقّیت اجماع مهاجر و انصار بر خلافت ابوبکر مسلّم داشت، پس دعوی نصّ باطل است و خلافت ابوبکر حق صریح «اطفیء المصباح فقد طلع الصباح» و ما در کتاب «مناظرات سنی و شیعه» این مقصد را در کلام منظوم به غایت مبین[کرده‌ایم] و از آن جمله این ابیات «کتاب مناظرات» است:

از پس مصطفی به نصّ جلیّ	گر بر امّت خلیفه بود، علی
از چه انصار در سقیفه شدند	به طلبکاری خلیفه شدند؟
نصّ اگر بودی از شه ابرار	کی پس از او مهاجر و انصار
اختلاف و نزاع می‌کردند	بر خلاف اجتماع می‌کردند

این است دلیلی قوی صریح بر این‌که نصّ نبوده ـ انتهی ـ.

مخفی نماند که این مزخرفات این مرد همگی ناشی است از محض عصبیّت و جهل و بی‌خبری از آن‌چه در کتب معتبره و صحاح خودشان رسیده و از حدّ تواتر گذشته، زیرا که دانستی که نصوص جلیّه که از کتب ثقات و معتبرین ایشان روایت شده از تواتر بالمعنی تجاوز نموده و در صراحت دلالت بر خلافت بلافصل شاه ولایت به حدّی است که هر صاحب بصیرتی آن‌را انکار نمی‌تواند نمود و آن‌چه گفته که اگر نصّ جلیّ بر خلافت مرتضی علی‌ﷺ می‌بود بایست در روز سقیفه در باب خلافت منازعه نشود و احدی نگوید که پیغمبرﷺ نصّ بر خلافت علی نموده.

جواب آن این است که عظماء و اجله و اهل دیانت از صحابه هیچ‌یک در سقیفه نبودند و اگر بعضی بوده‌اند، البته گفته‌اند که پیغمبرﷺ نصّ بر علی‌ﷺ کرد وکسی از ایشان نشنیده است یا از خوف و تقیّه هیچ نگفته‌اند و دلیل بر این

مطلب آن است که سابقاً از اکثر کتب معتبرهٔ ایشان و از «صحیح» بخاری و مسلم مذکور شد که هیجده نفر از مشاهیر صحابه و قاطبه بنی‌هاشم از بیعت ابوبکر تخلّف نمودند، زیراکه امامت را حق علی می‌دانستند و پای این طایفه که بیرون رود، به غیر چند نفر از ارباب غرض و طالبین جاه و بعضی از اغبیاء و اجلاف عرب که از اهل معرفت و تحمّل علوم نبویّه نبودند، دیگر که باقی می‌ماند؟ و آیا این جماعت همان جماعت نیستند که اجماع بر قتل عثمان کردند. و آیا این جماعت آن جماعتی نیستند که بر گِرد معاویه طاغی باغی جمع شدند و آیا این جماعت امثال جماعتی نیستند که بیعت با یزید کافر جاحد شقی کردند و سلاله نبوّت را به ظلم شهید کردند، اگر اجماع و بیعت ایشان حق باشد باید قتل عثمان بر حق باشد، زیراکه دانستی که ایشانی که داخل بیعت ابوبکر بودند با علاوه جمعی دیگر داخل در اجماع بر قتل عثمان بودند و همین از برای بطلان مذهب ایشان کافی است و بسیاری از ایشان در نزد معاویه بلکه یزید هم بودند و تخلف از بیعت و اطاعت حضرت امیر نمودند اگر در بیعت و اجتماع امثال این جماعت حجّتی باشد بایست گوساله‌پرستی بنی‌اسرائیل بر حق باشد، زیراکه بنی‌اسرائیل که اجماع بر سامری نمودند وگوساله پرستیدند و مخالفت هارون نمودند به اضعاف مضاعف بیش از این جماعت بودند و حدیث متواتر متفق علیه بین الفریقین که پیغمبرﷺ به حضرت امیرؑ می‌فرمود که: «انت منّی بمنزلة هارون من موسی»؛ اشاره واضحه وکنایه صریحه است بر این که امیرالمؤمنینؑ در میان این امّت که مخالفت او را خواهند کرد و اطاعت او را خواهند(نخواهند) نمود مثل حال هارون خواهد بود که بنی‌اسرائیل مخالفت او راکردند و عبادت گوساله سامری نمودند.

مجملاً مخالفت نمودن بعضی از صحابه یا اکثر، وکتمان نمودن ایشان نصّ را و متمسّک نشدن ایشان به آن، مطلقاً دلالت بر عدم نصّ و حقّیت ابوبکر نمی‌کند

زیراکه جمعی که رؤساء منافقین بودند به سبب بغض و عداوت آن حضرت یا از جهت حبّ جاه و منصب یا از کشته شدن اقارب و عشایر ایشان در دست مرتضی علی‌ﷺ [یا] از جهت حسد و تکبّر نصّ را کتمان کردند و در اخفای او کوشیدند، اگر مخالفت این جماعت با علی‌ﷺ و اطاعت ایشان مر ابوبکر را دلیل بر حقّیت ابوبکر باشد باید که معاویه هم بر حق باشد و علی بر بطلان زیرا که روایت شده که در جنگ صفین سیزده قبیله از قریش با اهل و عیال خود در نزد معاویه بودند و در خدمت حضرت از قریش بیش از پنج نفر نبودند، محمّدبن ابی‌بکر و محمّدبن ابی‌حذیفه خواهرزادهٔ معاویه و هاشم‌بن عتبه ابن ابی‌وقّاص و ابوالربیع ابن‌ابی العاص و جعده‌بن هبیره.

و نظام معتزلی که از رؤسای سنّیان است گفته است که: نصّ بر خلافت علی از جانب رسول به نحوی ظاهر بود که همه می‌دانستند، امّا عمر در اخفای آن و خلافت ابوبکر سعی نمود تا مردم بیعت با ابوبکر کردند و امّا غیر رؤسا از سایر مردم اظهار نصوص می‌کردند و خلافت علی را می‌دانستند و این طایفه اکثر ایشان که قوی‌الایمان بودند مثل هیجده نفری که از کتب ایشان مذکور شد و قاطبه بنی‌هاشم بر عقیده و رأی خود ثابت ماندند و از تابعیت علی‌ﷺ و مخالفت با ابوبکر تخلّف نکردند و تتمه دیگر را فریفتند و دینشان را ربودند، بعضی به جبر و قهر، و برخی را به طمع مال و منصب، و بعضی را به جهت این‌که حضرت امیرﷺ مشغول غسل و کفن و دفن پیغمبر شده بود و تا چند روز مشغول تعزیه بود، گفتند علی‌ﷺ رغبت به خلافت ندارد و دست از امامت کشیده و به این حیله ایشان را فریب دادند و بعضی را گفتند که: شما حاضر نبودید و ما حاضر بودیم، آن نصوصی که شما شنیده بودید منسوخ شد و اکثر این طایفه به جهت نادانی و جهل و بی‌معرفتی از خلافت و امامت زیاده از پادشاهی چیزی نفهمیده بودند و بعضی با وجود این‌که می‌دانستند که امامت و خلافت

حق علیﷺ است بعد از آن‌که دیگران به غصب از میان بردند گفتند: ما رعایائیم، هر کس امیر شود ما اطاعت می‌کنیم، همچنان‌که در اکثر ازمنه بسیار اتفاق می‌افتد که سلطنت یا حکومت یا مرتبه قضاء و افتاءِ که لایق شخصی معین می‌باشد و او احق و اولی می‌باشد، دیگری صاحب می‌شود و اکثر مردم می‌گویند که: این حق فلان بود و آن شخصی که صاحب شد خوب نکرد و به همین اکتفا کنند و بیش از این اعانتی نکنند و اگر خوفی نداشته باشند، گاه باشد دو سه مرتبه اظهار کنند و چون ببینند که سخن ایشان از پیش نمی‌رود و نفعی ندارد سلامت خود را غنیمت شمارند و از پی کار خود بروند.

مجملاً هرکه به بیعت ابوبکر اعتراف نمود یکی از طوایف مذکوره بود و شیعیان خاص علیﷺ که خواص صحابه بودند بر حق ماندند و مطلقاً اذعان به خلافت ابوبکر ننمودند و بعد از آن‌که مرتضی علی از مراسم تعزیه رسول‌اللهﷺ فارغ شد، آن شیعیان در خدمت حضرت امیرﷺ آمدند و در مجالس و محافل مهاجر و انصار اظهار نصوص نمودند و ائمهٔ جور و اتباع ایشان گفتند: این‌ها همه راست است و خلافت حق علی است، امّا چون او در خانه نشست و بیرون نیامد ما را گمان شد که او ارادهٔ امارت ندارد و اگر پیش از این سخنان را می‌شنیدیم مرتکب این امر نمی‌شدیم، امّا حال مردم بیعت کرده‌اند و خلافت منعقد شده و دیگر، علاجی ندارد و جمیع علمای حدیث و تاریخ اهل‌سنّت متفق‌اند در این نقل که بعد از انعقاد بیعت ابوبکر حضرت امیرالمؤمنینﷺ به مجلس ایشان آمد و فرمود: منصب و عطیه‌ای را که حق‌تعالی به ما عطا کرده از خانه‌های ما به خانه‌های خود می‌برید و از خدا بترسید و هیچ‌کس این سخن را رد نکرد و نگفت که خدا به شما عطا نفرموده، جوابی که گفتند این بود که: عمر گفت ما دست از تو بر نداریم تا بیعت کنی. و بشیربن سعد گفت: چون تو در خانه نشستی ما را گمان شد که رغبت به سلطنت نداری و اگر

پیش از این، این سخن را از تو می‌شنیدیم گمان نبود که دو کس با تو مخالفت کنند و ابوبکر گفت اگر بیعت به من نکنی تو را جبر به بیعت نمی‌کنم، پس با وجود اظهار نمودن حضرت امیر و بسیاری از خواص صحابه و قاطبه بنی‌هاشم مر نصّ بر خلافت را دیگر سکوت بعضی یا بسیاری یا اکثر از مردم که مطلقاً در فعل ایشان حجّتی نیست چه دلالتی بر عدم نصّ دارد.

و از جمله آن‌چه شاهد عدل و گواه صدق است بر مطلوب این اشعار است که قاضی حسین میبدی شافعی در «شرح دیوان» روایت کرده است از علی‌بن احمد واحدی از ابوهریره که او گفت: علی در حضور ابوبکر و عمر و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمن و فضل‌بن عباس و عمار یاسر و عبدالله مسعود و سلمان و ابوذر و مقداد گفت:

«لقد علم الاناس بانّ سهمی — من‌الاسلام یفضل کلّ سهم
واحمدالنّبی أخی وصهری — علیه‌اللّه صلّی ابن عمّی
وانّی قائد للنّاس طرّاً — إلی‌الاسلام من عرب وعجم
وقاتل کلّ صندید رئیس — وجبّار من‌الکفّار ضخم
وفی‌القران ألزمهم ولائی — وأوجب طاعتی فرضاً بعزم
کما هارون من موسی أخوه — کذاک أنا أخوه وذاک اسمی
لذاک أقامنی لهم اماماً — وأخبرهم به بغدیرخمّ
فما (فمن) منکم یعادلنی بسهمی — واسلامی وسابقتی ورحمی
فویل ثمّ ویل ثم ویل — لمن یلقی الاله غداً بظلمی
وویل ثمّ ویل ثمّ ویل — لجاحد طاعتی ومرید هضمی
وویل للذی یشقی سفاهاً — یرید عداوتی من غیر جرمی»؛[1]

ترجمه این ابیات آن‌که:

---

۱. این اشعار در دیوان علی یاد شده است.

به تحقیق که مردم می‌دانند نصیب و مرتبه من در اسلام از همه پیشتر و بیشتر است.

و احمد که پیغمبر خدا است برادر و پدر زن و ابن عمّ من است.

و من همه مردم از عرب و عجم را به اسلام کشیدم.

و هر کافر بزرگ معروف و مشهور راکشتم.

و حق‌تعالی در قرآن امامت مرا بر مردم لازم گردانید و اطاعت مرا بر ایشان واجب و فرض عزم نموده.

چنان‌چه هارون برادر موسی بود و من هم برادر پیغمبرم و مسمّی به این اسمم.

و به این سبب مرا امام مردم گردانیده و در روز غدیرخم به همه ایشان خبر داده.

پس در میان شما کیست که در اسلام و فضل و قرابت، عدیل و مثل من باشد.

پس عذاب و عقاب پی در پی بر کسی باد که فردا ملاقات کند خدا را در حالتی که ظلم بر من کرده باشد.

و عذاب و سخط الهی بر کسی باد که انکار اطاعت من و اراده شکست من کند.

و وای بر شقی محرومی که اراده عداوت من کند، با وجود بی‌گناهی و بی‌جرمی من.

و ابن مغازلی در «مناقب» روایت کرده است که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در رحبه مردم را جمع نمود و فرمود که سؤال می‌کنم از شما به خدا که هرکه آن‌چه در روز غدیرخم از پیغمبر صلی الله علیه و آله شنیده باشد بگوید به روایت ابی‌الطفیل سی نفر و به روایت ابونعیم خلایق بسیار شهادت دادند که در آن روز پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که: «من کنت مولاه فهذا علیّ مولاه اللهمّ وال من والاه و عاد من عاده»؛ یعنی هرکه من مولا یعنی متولی امور دین و دنیای اویم علی نیز متولی امور دین و دنیای اوست. خدایا دوست دار هرکه او را دوست دارد و دشمن دار هرکه او را دشمن

دارد.

و در «صحیح» ترمذی مروی است که زیدبن ارقم گفت: علی در مسجد از مردم سؤال کرد که به خدا قسم که هر کس از رسول شنیده باشد که فرمود: «من کنت مولاه فعلیّ مولی اللهمّ وال من والاه وعاد من عاده»؛ بگوید من از جمعی بودم که شنیده بودم و مثل دیگران کتمان شهادت کردم، پس چشمم کور شد.

پس از آن‌چه مذکور شد معلوم شد که جمع کثیری اظهار نصّ بر علیﷺ کردند و جمعی می‌دانستند و به جهات مذکوره اظهار نکردند و ایشانی که در بیعت ابوبکر داخل نشدند بسیار بودند.

و امّا تعجّب از حال ایشانی که بیعت با ابوبکر کردند با وجود کثرت ایشان و عظمت شأن ایشان.

دانستی که این جماعت را عظم شأنی نبود و کثرت ایشان از کثرت بنی‌اسرائیل که گوساله سامری پرستیدند و از کثرت قتله عثمان بیشتر نبود، با وجود این‌که کثرت مطلقاً سبب تعجّب و مانع خطا نمی‌تواند بود، زیرا که حق‌تعالی در مواضع بسیار مذمّت کثرت و مدح قلت نموده مثل:

«وان تطع أکثر من فی‌الارض یضلّوک عن سبیل‌الله»[1]؛ یعنی اگر اطاعت کنی اکثر مردم را تو را گمراه کنند.

و مثل: «و أکثرهم للحقّ کارهون»[2]؛ یعنی اکثر مردم حق را ناخوش دارند.

و مثل: «و ما وجدنا لاکثرهم من عهد و ان وجدنا اکثرهم لفاسقین»[3]؛ یعنی ما از برای بیشتر مردم وفا به عهد نیافتیم و اگرچه اکثر ایشان را فاسق یافتیم.

و مثل: «و قلیل من عبادی الشکور»[4]؛ یعنی بندگان شاکر من کم‌اند و از این قبیل

۱ـ سوره زخرف آیه ۷۸
۲ـ سوره انعام آیه ۱۱۶
۳ـ سوره اعراف آیه ۱۰۲
۴ـ سوره سبأ آیه ۱۳

آیات بسیار است.

و بدان‌که آن‌چه این مرد مسکین تصریح به آن کرده است از انکار کردن نصّ در روز غدیرخم ناشی از کمی تتبّع و عصبیّت است و ما چند طریق از طرق نصّ روز غدیر که در کتب معتبره مشاهیر علمای ایشان روایت شده در این‌جا ذکر می‌کنیم تا ارباب انصاف بدانند که این جماعت تا چه حدّ بی‌انصاف‌اند.

از آن جمله ترمذی در «صحیح» خود و ثعلبی در «تفسیر» از ابوهریره روایت کرده‌اند که: هرکه در روز هیجدهم ذی‌الحجّة روزه بگیرد ثواب روزه شصت ماه از جهت او نوشته شود و آن روز عزیز است، زیرا که پیغمبر(ص) در آن روز دست علی ابن ابی‌طالب(ع) را گرفت و گفت: «ألست أولی بالمؤمنین من انفسهم؟» آیا من نسبت به مؤمنان اولی از خودشان نیستم؟ همه گفتند: بلی یا رسول الله(ص). پس گفت: «من کنت مولاه فهذا علیّ مولاه»؛ یعنی هر کس من مولای اویم، پس این علی مولای اوست، پس عمر ابن‌الخطاب گفت: «بخّ بخّ لک یابن أبی‌طالب(ع) أصبحت مولای و مولی کلّ مؤمن و مؤمنة» به، به مبارک باد تو را یا علی که گردیدی مولای من و مولای هر مؤمن و مؤمنه. بعد از آن این آیه نازل شد که: «الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی»[1]؛ یعنی امروز دین شما را کامل گردانیدم و نعمت خود را بر شما تمام کردم.

و ایضاً ثعلبی نزدیک به همین مضمون مسطور به طریق دیگر از براءبن عازب روایت کرده است و در «جمع بین الصحاح السّتة» نیز به همین مضمون روایت کرده است.

و از آن جمله در «تفسیر» ثعلبی مروی است از ابن‌عباس که آیهٔ: «یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربّک فإن لم تفعل فما بلغت رسالته»[2] در شأن

۱ـ سوره مائده آیه ۳

۲ـ سوره مائده آیه ۶۷

علی‌ؑ نازل شد و بعد از نزول آیه، حضرت پیغمبرﷺ دست علی‌ؑ را گرفت وگفت: «من کنت مولاه علی فعلیّ مولاه اللهمّ وال من والاه و عاد من عاداه»؛

و ایضاً ثعلبی به طریق دیگر از سفیان‌بن عیینه روایت کرده است که در غدیرخم پیغمبرﷺ مردم را جمع کرد وگفت: «من کنت مولاه فعلیّ مولاه» و چون این خبر در میان طوایف و قبایل عرب شایع شد، حارث ابن‌نعمان فهری به خدمت حضرت رسولﷺ آمد وگفت: یا محمّد تو از جانب خدا ما را امر کردی به کلمهٔ توحید و رسالت خود و پنج وقت نماز و روزهٔ ماه رمضان و حج و ما همه را قبول کردیم و به این همه راضی نشدی تا این‌که دست پسر عمّ خود راگرفتی و او را بر ما گزیدی و تفضیل دادی وگفتی «من کنت مولاه فعلی مولاه» آیا این را از پیش خود کردی یا از جانب خدا عزّوجلّ؟ حضرت فرمود که: به خدای بی‌شریک قسم که این را به امر خدا کردم. پس حارث روگردانید و شروع به رفتن کرد و می‌گفت: خدایا اگر آن‌چه محمّدﷺ می‌گوید، حق است از آسمان سنگ بر ما بریز یا به عذاب الیم معذب کن، ناگاه از آسمان سنگی عظیم فرود آمد و بر سرش خورد که از دبرش بیرون رفت و همانجا به جهنّم واصل شد، پس این آیه نازل شد که: «سئل سائل بعذاب واقع للکافرین لیس له دافع»[۱]؛ یعنی سوال کرد سؤال کننده که عذابی بر کافران نازل کن که هیچ‌کس آن‌را دفع نکند.

و ثعلبی در «تفسیر» خود مضمون حکایت روز غدیر را به چند طریق دیگر سوای آن‌چه مذکور شد روایت کرده است و حافظ ابوبکر ابن‌مردویه روایت نموده که در منزل غدیرخم پیغمبرﷺ بازوی علی‌ؑ را بلند کرد و از یکدیگر جدا نشدند تا آیهٔ «الیوم أکملت لکم دینکم و أتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم

۱ـ سوره معارج آیه ۱

الاسلام دیناً»[1] نازل شد، پس آن حضرت گفت: الله اکبر بر اکمال دین و اتمام نعمت و رضای پروردگار به رسالت من و ولایت علی﷣ پس فرمود: «من کنت مولاه فعلیّ مولاه اللهمّ وال من والاه و عاد من عاداه وانصر من نصره و اخذل من خذله»؛

پس حسان‌بن ثابت اذن خواست که این حکایت را منظوم کند، حضرت فرمود بگو: «علی برکةالله» پس حسان گفت:

«ینادیهم یوم‌الغدیر نبیّهم بخمّ فاسمع بالنّبی منادیا.
فانّی مولیکم نعم وولیکم فقالوا ولم یبد واهناک التعادیا.
الهک مولانا وأنت ولیّنا ولن تجدن منالک الیوم عاصیاً.
فقال له قم یا علی فانّنی رضیتک من بعدی إماماً وهادیاً»؛

یعنی ندا داد مردم را در روز غدیر خم که آیا من مولی و ولی شما نیستم؟ مردم گفتند: بلی. و اظهار کراهت نکردند و گفتند: پروردگار تو مولای ماست و تو ولیّ و صاحب اختیار مائی و نخواهی یافت تو احدی از ما را که عصیان و مخالفت امر تو را بکند، پس پیغمبرﷺ فرمود: یا علی﷣ برخیز به درستی که من تو را بعد از خود امام و راهنمای خلایق گردانیدم و به این راضی شدم.

پس عمربن الخطاب رسید و گفت: «هنیئالک یا علیّ‌بن أبی‌طالب﷣ أصبحت و أمسیت مولی کلّ مؤمن و مؤمنة»؛ یعنی گوارا باد تو را یا علی که گردیدی مولای هر مؤمن و مؤمنه.

و همین حدیث را به همین مضمون به عینه صاحب کتاب «شرفات‌الشعراء» در آخر جزو رابع نقل کرده.

و از آن جمله ابن‌مغازلی شافعی در «مناقب» خود روایت نموده که در حجّةالوداع حضرت رسولﷺ در منزل غدیرخم نزول نمود و برای نماز ظهر

۱ـ سوره مائده آیه ۳

ندا فرمود، روزی بسیار گرم که از شدت گرما بعضی مردم ردای خود را بر زیر پا می‌گذاشتند و بعضی بر سر می‌افکندند و بعد از نماز خطبهٔ طویلی خواند و بعد از آن دست علی‌بن ابی‌طالب علیه السلام را گرفته، بلند کرد و سه مرتبه فرمود: «من کنت مولاه فعلی مولاه اللهمّ وال من والاه و عاد من عاداه»؛

و باز ابن‌مغازلی در همین کتاب از براءبن عازب روایت نموده که در غدیرخم پیغمبر صلی الله علیه و آله، دست علی علیه السلام را گرفته [گفت:] «الستم تعلمون انّی اولی بالمؤمنین من انفسهم الستم تعلمون انّی اولی بکل مؤمن من نفسه» آیا نمی‌دانید که من نسبت به مؤمنان اولی‌ام از خودشان؟ آیا نمی‌دانید که من نسبت به هر مؤمنی اولایم از خودش؟ مردم همه گفتند: بلی یا رسول‌الله صلی الله علیه و آله. سپس فرمود: «من کنت مولاه فعلی مولاه اللهمّ وال من والاه و عاد من عاداه»؛ عمر علی را ملاقات کرد و گفت: «هنیئالک یابن ابی‌طالب اصبحت مولی کلّ مؤمن و مؤمنه»؛

و ایضاً ابن‌مغازلی همین حدیث را به نحو مذکور با اندک تفاوت در الفاظ به طریقی دیگر از زیدبن ارقم روایت نموده.

و ایضاً به طریقی دیگر از ابن[ابی]اوفی روایت کرده و به طریق دیگر از ابی‌الطفیل روایت کرده و بعد از آن به هفت طریق دیگر آن‌را روایت کرده است و بعد از نقل آن طرق، گفته است که حدیث غدیرخم را صد نفر روایت کرده است و این حدیث ثابت است و علّتی در آن نمی‌بینم و این فضیلتی است که مخصوص علی‌بن ابی‌طالب علیه السلام است و هیچ‌کس با او در این شریک نیست.

و از آن جمله در «جمع بین‌الصحاح السّتة» از «صحیح ترمذی» روایت کرده است که: پیغمبر صلی الله علیه و آله دست علی علیه السلام را گرفت و گفت: «یا ایهاالنّاس الستم تعلمون انّی اولی بالمؤمنین من انفسهم»آیا نمی‌دانید که اولایم به مؤمنین از خودشان؟ مردم گفتند: بلی. پس حضرت فرمود: «فمن کنت مولاه فعلی مولاه اللهمّ وال من والاه و عاد من عاداه»؛

و نیز در این کتاب به چند طریق دیگر روایت نموده و از آن جمله صاحب کتاب «استیعاب» همین حدیث را به مضمون مذکور یک مرتبه از ابوهریره روایت نموده است و یک مرتبه از بریده روایت کرده است و یک مرتبه از جابر روایت کرده است و یک مرتبه از براءبن عازب روایت کرده است و یک مرتبه از زیدبن ارقم روایت کرده است.

و از آن جمله ابن‌عقده در کتاب «الولایة» که به خصوص این حدیث تصنیف کرده است آن‌را به صد و پنج طریق روایت +کرده است و محمدبن جریر طبری نیز در کتابی که به خصوص این حدیث تصنیف نموده، آن‌را به هفتاد و پنج طریق روایت کرده است و احمد حنبل در «مسند» خود این حدیث را به هشت طریق روایت کرده است و محمّدبن الجزری[الدمشقی] شافعی که از اکابر اهل‌سنّت است در کتاب «اسنی المطالب في مناقب علي‌ابن ابي‌طالب علیه السلام»[1] این حدیث را به هشتاد طریق روایت کرده است و اثبات تواتر آن‌را نموده است و منکر آن‌را به جهل و عصبیّت نسبت داده است و ابن بطه آن‌را به بیست و سه طریق روایت کرده است و ابویعلی موصلی آن‌را به چند طریق روایت کرده است.

این حدیث را اکثر اکابر اهل‌سنّت و مشاهیر محدّثین ایشان روایت نموده‌اند و آن‌چه از مشاهیر علمای ایشان که در نزد هر متتبعی ثابت و محقق است که این حدیث را روایت کرده‌اند تفصیل اسماء ایشان این است: ثعلبی و ابن مردویه و مسلم و ترمذی و حمیدی و طبری و ابن مغازلی و ابی‌داود سجستانی و ابن عقده و ابن عبدربّه و احمدبن حنبل و رزین‌بن عبدی و محمد بن جزر شافعی و ابن کثیر شامی و ابوالمعالی جوینی و ابوالحسن دارقطنی و ابوشاهین مروی و ابونعیم اصفهانی و محمّدبن اسحاق و ابوبکر باقلانی و ابوالمظفر سمعانی و ابوسعید خرگوشی و شعبی و زهری و شریک قاضی و نسائی و بلاذری و ابن بطه و ابوبکربن شیبه و علی‌بن هلال

---

۱. این کتاب در ایضاح‌المکنون ج۱، ص۸۱ یاد شده است.

و مسعود [ی] ورازی و دیگران نیز این حدیث را روایت کرده‌اند.

و بعضی آن‌را به صدو بیست و پنج طریق روایت نموده‌اند.

و بعضی دیگر آن را به صد و پنجاه طریق روایت نموده‌اند.

و بسیاری از علمای اهل‌سنّت به خصوص ضبط طرق این حدیث کتاب علی‌حده تصنیف نموده‌اند، همچنان‌که هریک از طبری و ابن عقده کتابی در ضبط طرق این حدیث تألیف نموده‌اند و آن‌را مسمّی به کتاب «الولایة» نموده‌اند و علی‌بن هلال کتابی تصنیف کرده و آن را به کتاب «الغدیر» مسمّی نموده و احمدبن محمّدبن سعید کتابی تصنیف کرده و آن‌را کتاب «من روی خبرالغدیر» نام گذاشت و رازی کتابی تصنیف نموده و آن‌را کتاب «اسماء رواة هذاالخبر علی حروف المعجم» اسم گذاشته و مسعود کتابی ساخته و آنرا به کتاب «رواة هذاالخبر و طرقها» موسوم نموده و ابن کثیر شافعی در تاریخ خود گفته که از محمّدبن جریرطبری شافعی کتابی دیدم در دو جلد بزرگ که طریق این حدیث را جمع نموده بود و ابوالمعالی جوینی گفته است که در بغداد کتابی دیدم مشتمل بر طرق روایات این خبر و بر آن کتاب نوشته بود که مجلّد بیست و هشتم از طرق: «من کنت مولاه فعلی مولاه».

مجملاً همچنان‌که بسیاری از علماء گفته‌اند، در اسلام هیچ خبری به این شهرت وکثرت روات نیست و این ظاهر است که زیراکه مجمعی به کثرت مجمع روز غدیر نبوده و هیچ مطلبی این قدر دواعی بر نقل نداشته و جمعی از علماء گفته‌اند که از برای علی‌بن ابی‌طالب﵇ در روز غدیر شصت هزار شاهد است و بعضی گفته هشتاد و شش هزار شاهد است و این اشاره به آن است که صحابه و مردمانی که از اطراف جمع شده بودند در آن روز به این عدد بوده‌اند و شبهه نیست که امری که در حضور این جمع کثیر و جم غفیر به ظهور رسد البته متواتر می‌باشد و از این جهت کم کسی است از علماء اهل‌سنّت که آن‌را

روایت نکرده است، پس هرکه منع تواتر آن‌را کند مثل شارح مقاصد و غیر او از متکلّمان اهل‌سنّت و مثل این مرد بی‌چاره مسکین که نمی‌دانم کیست و اصلش از کجاست و از همه چیز عاری و بی‌تتبع است، ناشی است از عدم تتبع یا از عصبیّت و عناد و لامحاله انکار این حدیث از قبیل انکار بلاد ثابته و وقایع ماضیه ولا اقل مثل انکار وقوع حجّةالوداع راکرده است زیرا هر که نقل حجّةالوداع را کرده است نقل حدیث غدیرخم را نیز کرده است و نقل نکردن بخاری آن‌را قادح در تواتر و صحت آن نیست بلکه مشعر از عصبیت و عناد بخاری است و آن‌چه بعضی گفته‌اند که مسلم نیز نقل نکرده است اشتباه است و در کتاب «نهج‌الایمان»[1] که از تصانیف یکی از اعاظم و عدول علمای شیعه است مذکور است که در صحیح مسلم در جزء رابع بعد از دوازده ورق ذکر حدیث یوم‌الغدیر واقع است.

مجملاً انکار این حدیث از قبیل انکار بدیهیات است، چگونه می‌تواند حدیثی که مشایخ شیعه همگی نقل کنند و اکثر مشایخ سنّیان نیز نقل کنند، دروغ باشد با وجود این‌که بسیاری از مشاهیر شعراء عرب آن‌را منظوم نموده، نقل حسان‌بن ثابت و ابیاتش مذکور شد و مثل دعبل و ابونواس و قیس‌بن سعدبن عباده انصاری و عمربن عاص و زاهی وکمیت و غیر ایشان.

و مروی است از پسر کمیت که گفت: پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را در خواب دیدم فرمود: قصیدهٔ پدرت را بخوان، من شروع نمودم به خواندن و چون به این شعر رسیدم که:

«ولم أرمثل ذاک الیوم یوماً   ولم أرمثله حقّاً اضیعا»:

یعنی ندیدم مثل روز غدیر روزی را و ندیدم مانند آن چنان حقّی ثابت که ضایع شود.

۱ـ در ذریعه حرف ن یاد شده است

حضرت گریه بسیاری کرد و فرمود: پدرت راست گفت: مثل این حقّی ندیدم که ضایع شده باشد.

و قیس‌بن عباده انصاری در صفین گفته است:

«قلت لما بغی العدوّ علینا حسبنا ربّنا ونعم‌الوکیل»؛

یعنی چون‌که دشمن بر ما زورآور شد، گفتم خدا ما را کافی است و او نیکو وکیلی است از برای ما.

«حسبنا ربّنا الذی فتح‌البصر ة بالامس والحدیث طویل»؛

و کافی است ما را پروردگاری که دیروز فتح بصره را به ما کرامت کرد.

«و علیّ إمامنا وإمام لسوانا أتی به التنزیل.

حین قال النّبی من کنت مولا ه فهذا علی مولاه خطب جلیل.

إنّ ما قاله النّبیّ حتم علی الأمّة ما فیه قال وقیل»؛

و علی امام ما و امام هر کسی است، همچنان‌که از جانب پروردگار نازل شد در وقتی که پیغمبرﷺ فرمود: هر که من مولای اویم این علیؑ نیز مولای او است. و به درستی که آن‌چه پیغمبرﷺ فرموده واجب است بر امّت که آن‌را قبول کنند و راه گفتگویی در آن نیست.

و چون‌که وقوع این حکایت ثابت شد به نحوی که انکار آن‌را نمی‌توان نمود، می‌گوییم که شبهه نیست که این حکایت صریح در امامت آن حضرت است، زیرا که حضرت رسولﷺ اول فرموده که آیا من اولی به مؤمنین نیستم از نفسهای ایشان؟ و شبهه نیست که اولی ـ و سایر عبارات به حسب اختلاف روایات که به این معنی‌است ـ به معنی اولی به تصرف در جمیع امور دین و دنیا است و بعد از آن‌که مردم تصدیق اولویت حضرت رسولﷺ نمودند، آن حضرت تفریع بر این کردند که: «پس هر که من مولای اویم علی هم مولای اوست» و نظر به این تفریع باید مولی هم به معنی اولی به تصرف در جمیع امور دین و دنیا باشد و الا کلام

لغو خواهد شد و اولی به تصرف در جمیع امور دین و دنیا نیست مگر امام و خلیفهٔ او و شاهد بر این معنی امور بسیاری دیگر نیز هست که بعد از این مذکور می‌شود.

و مخفی نماند که متأخرین اهل‌سنّت از راه اضطرار بعضی انکار تواتر و صحت این حدیث را کرده‌اند و فساد این در غایت ظهور است بعد از اطلاع بر آن‌چه مذکور شد، زیرا که دانستی که از آن‌چه ما ذکر کردیم قریب به چهل نفر از اکابر مشایخ ایشان در کتب معتبره خود این حدیث را نقل کرده‌اند و اکثر ایشان آن‌را به طرق متعدّده روایت کرده‌اند و هر یک از طرق اکثر ایشان به انفراده به حدّ تواتر است، چه جای آن‌که همه طرق ملاحظه شود و با وجود این هرگاه این حدیث متواتر صحیح نباشد، نمی‌دانم دیگر چگونه می‌تواند شد که در عالَم خبری صحیح و متواتر باشد.

و چون اکثر متأخرین دیده‌اند که انکار این حدیث و منع صحت و تواتر آن مکابره است، گفته‌اند شبهه در صحت وقوع این حکایت نیست، لیکن «مولی» در لغت به ده معنی آمده است.

اول به معنی اولی به تصرف در امور دین و دنیا که به معنی امام و خلیفه است.

دوم به معنی سیّدمطاع.

سوم به معنی ناصر. چهارم به معنی مالک رزق.

پنجم به معنی معتِق، یعنی آزاد کننده.

ششم به معنی معتَق یعنی آزاد کرده شده.

هفتم ابن‌عمّ.

هشتم ضامن جریره.

نهم همسایه.

دهم حلیف یعنی هم قسم در بعضی امور.

و می‌تواند شد که مولی در این حدیث به معنی اول یعنی اولی به تصرف در جمیع امور که مرادف امام و خلیفه است نباشد، بلکه مراد یکی از معانی دیگر باشد.

و فساد و ضعف این سخن بر هر ذی‌شعوری ظاهر است به چندین وجه:

اول آن‌که دانستی که «ولی» در این‌جا به معنی اولی به تصرف در جمیع امور دین و دنیا است، همچنان‌که شأن نبی است و بعد از آن‌که پیغمبرﷺ فرمود: **«الست اولی بکم»**؛ بر آن عطف و تفریع نمود که: **«فمن کنت مولاه فعلی مولاه»**؛ و هر اهل زبانی می‌فهمد که این عطف و تفریع دلیل صریح است بر این‌که مراد از مولی در هر دو موضع باید به معنی اولی باشد و به معانی دیگر نمی‌تواند شد والا لازم می‌آید عطف و تفریع لغو باشد و لازم می‌آید اغراء به جهل، زیرا که آن معانی دیگر اصلاً به ذهن نمی‌آید.

و اگر کسی گوید معنی سیّدمطاع بسیار بعید نیست که مراد باشد گوییم سیّدمطاع علی الاطلاق نیز به معنی اولی به تصرف در جمیع امور است که مرادف خلیفه است و سایر معانی مذکوره هیچ مناسبت به مقام ندارد.

دوم این‌که این همه اهتمام به شأن تبلیغ و رساندن این امر به نحوی که جبرئیل مکرّر نازل شد و از جانب پروردگار تهدیدی به آن شدت آورد و حق‌تعالی فرمود: این امر را برسان که اگر نرسانی تبلیغ رسالت نکرده خواهی بود و حق‌تعالی ضامن عصمت و محافظت آن حضرت از دشمنان شد، دلیل صریح و نصّ قاطع است که مراد از این امر نیست مگر امامت و خلافت و هیچ عاقلی تصور می‌کند که این همه تهدید و سعی در تبلیغ به نحوی که در اثنای راه به منزل نرسیده در روزی به آن گرمی که پا بر زمین نتوانست گذاشت و از شدت حرارت آفتاب سر بر نتوان داشت، پیغمبرﷺ فرود آید و تبلیغ آن‌را بکند بر

این باشد که بگو علی علیه السلام ناصر یعنی یاری کنندهٔ شما است یا ابن‌عمّ تو است یا همسایه و همقسم یا آزاد کننده و یا آزاد کرده شده یا مالک رزق یا ضامن جریره است، نمی‌دانم کدام ذی‌شعور این تصوّر را می‌کند.

سوم آن‌که دانستی که اکثر علمای ایشان نقل کرده‌اند که بعد از وقوع این حکایت آیهٔ: «**الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی الایه**»[1]؛ نازل شد و شبهه نیست که اکمال دین و اتمام نعمت و رضای الهی به اسلام (نسبت این مدخلیّت) با هیچ‌یک از (نبوّت) امور مذکوره سوای امامت و خلافت [مناسبت] ندارد و این از بدیهیات ظاهره است.[2]

چهارم آن‌که بعد از وقوع این حکایت اصحاب می‌آمدند و حضرت امیر علیه السلام را تهنیت می‌نمودند و از وقت ظهر تا وقت عشاء مشغول تهنیت بودند، خصوص عمر که ایشان تصریح نمود که: «**اصبحت مولای و مولی کلّ مؤمن و مؤمنه**»؛ همچنان‌که از اکثر طرق مذکوره ثابت شد و ظاهر است که تهنیت مناسبت با هیچ‌یک از معانی مذکوره سوای خلافت و امامت ندارد و مؤید و مؤکد این است قضیّه حارث فهری و تهنیت و اشعار شعرا و قول حسان‌بن ثابت: **اماماً و هادیاً** و تصریح کُمیت در اشعار خود که: «**ولم ارمثله حقّاً اضیعا**»؛

و عجب این‌که بعضی از متعصّبین اهل‌سنّت و جاهلین به وضع و لغت از راه جهل و عصبیت گفته‌اند که مولی به معنی اولی نیامده است. زیرا که مولی بر وزن مفعل است و اولی صیغه افعل تفضیل است و استعمال مفعل به معنی افعل تفضیل جایز نیست شارح مقاصد با وجود عصبیّت اعتراف به فساد این قول نموده است و گفته است که کسی نمی‌گوید که مولی از صیغ تفضیل است، بلکه می‌گویند اسمی است به معنی اولی و دلیل بر این تصریح ائمه لغت است از آن جمله ابوعبیده در

۱ـ سوره مائده آیه ۳

۲. در عبارتی که در پرانتز قرار گرفته مبهم است.

کتاب «تفسیر القرآن» در تفسیر مولی در آیهٔ «مأویکم النّار هی مولاکم»[1] گفته است: «ای هی اولی بکم» و ابوبکر انباری در کتاب «تفسیر المشکل» گفته است: «المولی والولی الاولی بالشیء» و فراء در کتاب «معانی القرآن» گفته است: «ان المولی والولی في لغةالعرب واحد» و مبرّد گفته است: «الولی هو الاحق و الا ولی و مثله المولی»؛

و در اشعار شعرای مشهور مثل لبید و اخطل غیر ایشان بسیار مولی استعمال در اولی شده است، به نحوی که متبادر از لفظ مولی اولی است، همچنان‌که بر ارباب تتبع و اطلاع مخفی نیست.

و بعضی دیگر از سنّیان مضطرّ شده‌اند و گفته‌اند شبهه نیست مولی به معنی اولی آمده است، لیکن می‌تواند شد که مراد اولی به تصرف در جمیع امور که مرادف امام است نباشد، بلکه اولی در بعض امور باشد.

و جواب این سخن واهی آن است که وجوه مذکوره از.

عطف نمودن جملهٔ «فمن کنت مولاه» بر جمله «الست اولی بکم».

و نزول آیه: «الیوم اکملت الایه».

و تهدید شدید در تبلیغ.

وتهنیت صحابه.وغیر آن از وجوه مذکوره

ادلّه باهره‌اند بر این‌که مراد اولی به تصرف در جمیع امور است.

با وجود این‌که اگر مراد اولویت در بعضی امور باشد لازم می‌آید اغراء به جهل زیراکه آن بعض معلوم شما و ما نیست که چیست، و شما هم تعیین آن‌را نکرده‌اید و چگونه می‌تواند شد که چنین اساسی برپا شود از برای امری که هیچ‌کس نداند که آن امر چیست.

و از آن‌چه مذکور شد ثابت و محقق شد که انکار اصل این حدیث یا انکار

۱ـ سوره حدید آیه ۱۵

دلالتش بر مطلوب نمی‌تواند که باعثی به غیر جهل و عصبیت داشته باشد «والحمدلله علی تأییده».



قال: اکنون دلیلی اقامه کنیم و نقلی آوریم از کتب شیعه که دلالت کند بر این‌که بودن نصّ محال است. بدان که سیّدرضی موسوی که برادر علم‌الهدی سیّدمرتضی است و از اکابر شیعه است در کتاب «نهج‌البلاغه» در فصل کتب مرتضویه روایت می‌کند، کلامی از آن حضرت به این عبارت:

«و من کتاب له علیه السلم إلی معاویه لقد بایعنی القوم الذین بایعوا ابابکر و عمر و عثمان علی ما بایعوهم علیه فلم یکن للشاهد أن یختار الغیر ولا للغائب أن یردّ و إنّما الشوری للمهاجرین والانصار فان أجمعوا علی رجل فسمّوه اماماً کان ذلک لله رضی فان خرج من امرهم خارج بطعن أو بدعة ردوه إلی ما خرج منه فان ابی‌قاتلوه علی اتبّاعه غیر سبیل‌المؤمنین و ولّاه الله ما تولّی»؛[1]

یعنی از جمله کتابی که حضرت مرتضی علی ﷺ به معاویه نوشته است این است که: آن جماعتی که با من بیعت کرده‌اند همان قوم‌اند که با ابوبکر و عمر و عثمان بیعت کرده‌اند بر آن نحوی که با ایشان بیعت کرده‌اند، پس حاضر را نمی‌رسد که غیر آن‌را اختیار کند و غایب را نمی‌رسد که رد کند و نیست مشورت و رأی، مگر از برای مهاجر و انصار یعنی ایشان اصحاب رأی و مشورت‌اند و غیر ایشان را در امر خلافت و امامت و نصب ائمه راهی نیست، پس اگر مهاجر و انصار اتفاق بر مردی کردند و او را امام نام کردند، آن موجب رضای خداست، پس اگر از امر ایشان کسی بیرون رود به سبب طعنی که نسبت

---

۱. نهج‌البلاغه نامه ششم.

به آن خلیفه دهد یا امر بدعتی پدید آورد باید او را رد کنند به سوی چیزی که از آن بیرون رفته، پس اگر ابا کند باید با او مقاتله کنند بر این‌که تابع غیر سبیل مسلمین شده است و خدای‌تعالی او را تولیه کند به آن‌چه خود متولی آن شده، یعنی جزای او را خواهد داد به واسطهٔ آن عمل بد که کرده است.

این است عبارت ترجمهٔ نهج‌البلاغه و اگر عاقل منصف تأمل در معانی الفاظ مبارک مرتضی علی﵇ کند که در این کتاب درج فرموده‌اند که آن حضرت به حقّیت خلافت ابوبکر و عمر و عثمان قائل شده و اعتراف نموده که اجماع در امر خلافت سند است و شیعه خود مسلّم می‌دارند که خلافت این هر سه خلیفه به اجماع مهاجر و انصار شده چنان‌چه در نصّ این کتاب مندرج است و چون علی﵇ اجماع ایشان را سند معتبر دانسته باشد، پس خلافت ایشان حق باشد به ترتیب و چون خلافت ایشان حق باشد به اجماع باید نصّ بر خلافت علی﵇ البته معدوم باشد والا لازم آید که اجماع مسلمانان بر خلاف نصّ جلیّ حضرت پیغمبرﷺ واقع شده باشد و این محال است.

پس وقوع نصّ محال باشد و این دلیل در غایت احکام و وضوح است و چون مستفاد از نصّ کلام مرتضوی است و به روایت کسی که ایشان او را ثقه می‌دانند، البته شیعه باید او را قبول کند که نصّ جلیّ نبوده و چون او را قبول کند بر حسب محاکمه سابقه او را قبول باید کرد که خلافت ابوبکر صدّیق حق است و این است مطلوب. انتهی.

مخفی نماند که این بی‌چارهٔ مسکین در استدلال به عبارت مذکوره از «نهج‌البلاغه» تبعیّت میرمخدوم صاحب «نواقض» نموده و تابع مانند متبوع یا از قلت مدرک(درک) یا از راه عصبیت غافل شده که این کلام از جناب مستطاب امیر مؤمنان﵇ بر سبیل الزام بر معاویه باغی طاغی صادر شده، زیرا که چون معاویه خلافت ابوبکر و عمر را مسلّم داشت و دلیل بر خلافت ایشان یعنی

اجماعی که ایشان دعوی می‌کنند به عینه قائم در خلافت مرتضی علی‌ﷺ بود و قیام این دلیل [را] در خلافت مرتضی علی‌ﷺ معاویه نیز قایل بود و انکار نمی‌توانست نمود، لهذا آن حضرت استدلال به آن نمود و فرمود: هرکه با ابوبکر و عمر و عثمان بیعت کرد با من نیز بیعت کرد، اگر بیعت مردم حجّت نیست، چرا به خلافت ابوبکر و عمر و عثمان قائلی و اگر حق است باید خلافت من نیز حق باشد و اگر آن حضرت استدلال به نصّ می‌فرمود معاویه مانند طاغیان دیگر انکار می‌نمود و هرکه ملاحظه این عبارت کند و عارف به کلام عرب باشد می‌داند که این کلام مشعر بر بطلان خلافت خلفاء ایشان است با وجود این‌که فرموده است که شوری از برای مهاجرین و انصار است، پس اگر اجماع بر مردی کنند، خوشنودی خدا در آن خواهد بود و شبهه نیست که این عبارت صریح است در این‌که آن‌چه رضای خدا در آن است، اجماع و اتفاق جمیع مهاجرین و انصار است و در پیش معلوم شد که اجماع جمیع مهاجرین و انصار بر خلافت ابوبکر منعقد نشد، بلکه جمع کثیری مخالفت کردند.

ومخفی نماند که چون این مرد اعتراف نموده است که «نهج‌البلاغه» از کلام حضرت امیرالمؤمنین‌ﷺ است و گفته است که کسی که تأمل در «نهج‌البلاغه» کند، می‌داند که حضرت امیرﷺ قائل به حقّیت خلافت ابوبکر بوده است، می‌گوییم ما بحمدالله سبحانه تأمّل در عبارات «نهج‌البلاغه» نموده‌ایم، بلکه عمر خود را در مطالعهٔ آن صرف نموده‌ایم و خدا گواه است که اصلاً به عبارتی بر نخورده‌ایم که دلالت بر حقّیت خلافت خلفاء شما کند، بلکه اکثر کلمات آن حضرت در این کتاب و در سایر خطب مبارکه آن عالی‌جناب صریح الدلاله است بر این‌که آن حضرت بعد از پیغمبرﷺ خلافت را بلافاصله حق خود می‌دانست و ایشان را ظالم و غاصب می‌دانست و خود را مظلوم و مقهور می‌دانست، از آن جمله خطبهٔ شقشقیه با بعضی دیگر از خطب و مکاتیب آن

حضرت که مذکور شد، دلالت آن بر بطلان خلافت خلفاء ثلاثه و بودن خلافت حقّ صرف آن حضرت به نحوی نیست که کسی انکار آن تواند کرد و ما بعضی دیگر از عبارات خطب آن حضرت از کتاب «نهج‌البلاغه» و از بعضی خطب دیگر آن حضرت که مشایخ ایشان نقل کرده‌اند در این‌جا نقل می‌کنیم که بر عقلا ظاهر شود که این جماعت به چه حدّ بی‌انصاف و بی‌شرم و حیااند که با وجود این عبارات در «نهج‌البلاغه» باز می‌گویند که هرکه تأمل در «نهج‌البلاغه» کند می‌فهمد که علی‌ﷺ قائل به حقّیت خلفاء ثلاثه بوده است و خود را خلیفه نمی‌دانسته است.

از آن جمله در بعضی خطب «نهج‌البلاغه» فرموده است:

«حتّى إذا قبض‌الله رسوله‌ﷺ رجع قوم على الاعقاب و غالتهم السبل واتكلوا على الولائج و وصلوا غيرالرحم و هجروا السبب الّذى امروابمودّته و نقلوا البناءعن رصّ اساسه فبنوه في غير موضعه معادن كلّ خطيئة و ابواب كلّ ضارب في غمرة قدماروا فى‌الحيرة و ذهلوا في‌السّكرة على سنّة من آل فرعون من منقطع إلى الدّنيا راكن او مفارق للّدين مبائن»؛[1]

یعنی روزی که حق‌تعالی پیغمبرﷺ را به جانب خود برد جماعتی از دین برگشتند و آراء باطله ایشان را از صراط مستقیم بیرون برد و اعتماد بر رأی‌های فاسد خود با اقارب و خویشان جود نمودند و غیر رحم را وصل کردند و سببی که مأمور به دوستی و پیروی او بودند، ترک کردند و بنا را از پایه مستحکم خود برداشتند و در غیر موضع خودش گذاشتند، یعنی بیگانگان رسول را به جای او نشانیدند و اهل‌بیت او را که مأمور به مودّت و پیروی ایشان بودند واگذاشتند، این جماعت معدن هر خطا و تباهی‌اند و ابواب هر جهل و گمراهی‌اند در لجه تردد و حیرت دست و پا می‌زنند و در وادی مستی غافل و سرگردان می‌روند، مثل

۱. خطبه دوم نهج‌البلاغه.

آل فرعون که بر این طریقه بودند و جمعی از ایشان دنیاپرستان‌اند که بالکلّیه مشغول دنیا شده‌اند و دل بر آن نهاده‌اند و جمعی دیگر، دین از دست داده‌اند و بالمره ترک آن‌را نموده‌اند و از آن جدا گردیده‌اند.

و از آن جمله در «نهج‌البلاغه» این خطبه نیز مذکور است و این خطبه در وقتی که خلافت به او منتقل شده فرمودند:

«وزرعوا الفجو روسقوه الغرور و حصدوا الثبور لایقاس بآل محمد صلی الله علیه و آله من هذه الامّة أحد ولا یسوی بهم من جرت نعمتهم علیه أبداً هم أساس‌الدّین و عمادالیقین الیهم یفییءالغالی و بهم یلحق التالی و لهم خصائص حقّ الولایة و فیهم الوصیه والوراثة الآن قد رجع الحقّ إلی اهله و نقل إلی منتقله»؛[1]

یعنی به درستی که این جماعت تخم فجور کشتند و باب غرور پروردند و حاصل هلاکت درویدند، احدی از این امّت به آل محمد صلی الله علیه و آله نمی‌ماند و کسی که به نعمت ایشان پرورده شده باشد مساوی ایشان می‌تواند شد؟ ایشان‌اند اساس دین و ستون یقین هر کس پیشی بر ایشان گرفته باشد، باید عنان به جانب ایشان برگرداند و هر کس از ایشان پس مانده، باید به ایشان ملحق شود و خواص ولایت به حق مخصوص ایشان است و وصایت و وراثت پیغمبر صلی الله علیه و آله منحصر در ایشان است، حال، حق به اهلش رسید و به محل خود منتقل گردید.

و این عبارت از هر صریحی، اصرح است در این‌که: هرکه پیش از آن حضرت متصدّی امر خلافت و امارت بود ظالم و غاصب بود و منکر این، قابل تخاطب نیست.

و از آن جمله در «نهج‌البلاغه» مذکور است که در اثناء خطبه که می‌فرمودند، فرمود: «طاعتی سبقت بیعتی»؛ یعنی وجوب اطاعت من سبقت داشت بر بیعت من، یعنی مردم بایست بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله بلافاصله با من بیعت کنند و از آن

---

۱. خطبه ۱۴۶ نهج‌البلاغه.

وقت تا حال تارک واجب بودند و دلالت این فقره بر اختصاص خلافت بـه او و بطلان خلافت دیگران محتاج به بیان نیست.

و از آن جمله این خطبه در «نهج‌البلاغه» مذکور است:

«و قد قال لی قائل انک یابن أبی‌طالب ﷺ علی هذا الامر لحریص فقلت بل انتم والله أحرص و أبعد و إنّی أخصّ و أقرب و إنّما طلبت حقاً لی و أنتم تحولون بینی و بینه و تضربون وجهی دونه فلمّا قرعته بالحجة فی الملاء الحاضرین بهت لایدری مایجیبنی به اللهمّ انّی استعدیک علی قریش و من أعانهم فانّهم قطعوا إرحمی و صغّروا عظیم منزلتی و أجمعوا علی منازعتی امراً هولی ثمّ قالوا الا انّ فی الحق أن نأخذه و فی الحقّ أن تترکه»؛[1]

یعنی از آن قوم به من گفت که: ای پسر ابوطالب تو بسیار بر این امر، یعنی بر خلافت حریصی و شوق بسیاری به آن داری، من گفتم که: به خدا قسم شما از من حریص‌ترید و حال این‌که شما دورترید و من سزاوارتر و نزدیکترم، من میراث و حق خود را طلبیدم و شما به ناحقّ میان من و حق من حائل می‌شوید و بر روی من می‌زنید و مرا دفع می‌کنید، پس چون در میان گروه حاضرین من اتمام حجّت بر او یعنی بر ابوبکر کردم مبهوت شد و نمی‌دانست، چه جواب از من بگوید. خدایا انتقام من از قریش و هرکه یاری ایشان کرد بکش، که ایشان قطع رحم من کردند و منزلهٔ بزرگ مرا حقیر شمردند و اتفاق بر منازعهٔ من کردند و امری که مخصوص من بود از من به ناحقّ ربودند، پس به این اکتفا ننموده و گفتند: حق ما این است که بگیریم و حق تو این است که دست برداری.

و بر هر ذی‌شعوری مخفی نیست که دلالت این خطبه بر اختصاص خلافت بعد از حضرت رسالت به آن حضرت و بطلان ریاست دیگران که مقدم بـر او بودند از آفتاب انور روشن‌تر است.

---

۱. نهج‌البلاغه خطبه ۱۶۷.

و ایضاً این خطبه از کلام آن حضرت علی‌حده در «نهج‌البلاغه» مذکور است:

«اللهمّ انّی استعدیک علی قریش فانّهم قد قطعوا رحمی و أکفأوا إنائی و أجمعوا علی منازعتی حقّاً کنت أولی به من غیری فقالوا ألا إنّ في الحقّ أن تأخذه و فی الحق أن تمنعه فاصبر مغموماً أومت متأسّفاً فنظرت فاذا لیس لی رافد و لا ذابّ ولا مساعد إلّا أهل‌بیتی فضننت بهم عن‌المنیّة فاغضیت علی القذی و جرعت ریقی علی الشجی و صبرت من‌کظم الغیظ علیٰ أمرّ من العلقم و آلم للقلب من حزّ الشفار»؛[1]

یعنی بار خدایا انتقام مرا از قریش بگیرد، به درستی که ایشان قطع رحم من کردند و ظروف مرا نگون نمودند و بر روا فکندند و اتفاق نمودند بر منازعه من در باب حقّی که من از غیر به آن اولی و احق بودم و به همین اکتفا ننموده، گفتند که: حق این است که ما آن‌را بگیریم و تو را از آن منع کنیم.

پس صبر کن با غم و اندوه یا بمیر از روی حزن و تأسف، پس من به حوالی خود نظر کردم، معین و دفع کننده و ناصری از جهت خود ندیدم، سوای اهل‌بیت خود و چنان‌چه به مقاتله بر می‌خاستم همهٔ ایشان کشته می‌شدند، لهذا بخل بر ایشان ورزیدم و ایشان را از مرگ محافظت نمودم و چشم پر از خار حزن والم پوشیدم و جرعهٔ اندوه و غم نوشیدم و صبر کردم از غصّه بر چیزی که تلخ‌تر از حنظل و دردناک‌تر از قطع اعضاء بود.

و ابن ابی‌الحدید در «شرح نهج‌البلاغه» خطبهٔ طویلی از آن حضرت روایت کرده است که حضرت آن‌را بعد از فتح بصره و قتل محمّدبن ابی‌بکر خوانده که آن خطبه مشتمل است بر فقرات این خطبه و فقرات خطبه سابق و بر فقرات بسیار دیگر که همه دلالت بر مطلوب ما می‌کند.

و ایضاً ابن‌ابی الحدید در «شرح نهج‌البلاغه» روایت کرده است که آن حضرت در اوایل امارت خود خطبه خواند که این فقرات از جمله آن خطبه است:

---

۱. نهج‌البلاغه خطبه ۲۱۲.

«امّا بعد فانّه لما قبض‌اللّه رسوله‌ﷺ قلنا نحن اهله و ورثته و عترته و أولياؤه دون‌النّاس لاینازعنا سلطانه أحد ولا يطمع في حقّنا طامع إذانبرى لنا قومنا فغصبونا سلطان نبینا فصارت الامرة لغیرنا وصرنا سوقة يطمع فینا الضعیف و یتعزز علینا الذلیل فبکت الاعین منا لذلک و خشعت(خشیَت) الصدور و جزعت النفوس و أیم‌اللّه لولا مخافة الفرقة بین المسلمین و أن یعود الکفرو یبورالدّین لکنّا علی غیر ما کنّا لهم علیه فولی الامر ولاة لم یا لوالنّاس خیراً»؛[1]

یعنی به درستی که چون حق‌تعالی پیغمبر خود را به نزد خود برد گفتیم که: ما اهل‌بیت و ورثه و عترت و نزدیکان اوییم ،کسی در باب سلطنت او با ما نزاع نخواهد کرد و در حق ما طُمع نخواهد نمود در این اثناء قوم ما از جا جستند و سلطنت پیغمبرﷺ که حق ما بود از ما غصب کردند و امارت را غیر ما ضبط نمود و ما ذلیل و بی‌قدر و اعتبار شدیم به نحوی که هر ضعیفی در حق ما طمع کرد و هر ذلیلی بزرگی بر ما نمود، به حیثیتی که چشم‌های ما از آن گریان و سینه‌های ما از آن بریان و جان‌های ما از آن سوزان شد و به خدا قسم که اگر خوف تفرق مسلمین و عود کفر و تضییع دین نمی‌بود ما با ایشان به این نحو که سلوک کردیم نمی‌کردیم، پس ما به این جهت صبر کردیم و جمعی والی شدند که هیچ خیر و خوبی از ایشان به مردم نرسید.

و دلالت این خطبه بر مطلوب نزد هرکه لفظ انسان بر او صادق می‌آید، ظاهر است.

و از آن جمله در «نهج‌البلاغه» مذکور است که آن حضرت فرمود: «واعجباه أتکون الخلافة بالصّحابة ولایکون بالصّحابة والقرابة»[2]؛ یعنی ای عجب، آیا خلافت پیغمبرﷺ به مجرد مصاحبت آن حضرت می‌باشد و به مصاحبت

---

۱. شرح نهج البلاغه، ج ۱، ص ۳۰۷.
۲ـ نهج‌البلاغه حکمت ۱۸۵

و قرابت با هم نمی‌باشد و این شعر هم مضمونش قریب به این معنی از آن حضرت است، همچنان‌که در «نهج‌البلاغه» مذکور است:

«فان كنت بالشورى ملكت أُمورهم فكيف بهذا والمشيرون غيّب.
وإن كنت بالقربى حججت خصيمهم فغيرك أولى بالنّبي وأقرب»[1]؛

یعنی اگر تو به شوری مالک امور مردم شدی، پس چگونه مالک شدی و حال این‌که اکثر اهل مشورت حاضر نبودند و این خطابی است به عثمان‌که تو چگونه به شوری خلیفه شدی؟ و شوری آن است از مشورت با همه اهل حل و عقد بشود و در وقت شورای عمر اکثر ارباب حل و عقد غایب بودند و اگر به قرابت پیغمبر صلی الله علیه و آله مالک خلافت شدی و به این احتجاج بر خصم خواهی کرد پس غیر تو اولی و نزدیک‌تر است به پیغمبر صلی الله علیه و آله.

و این شعر با عبارت مذکوره دلالت صریحه بر بطلان خلافت [او] دارد، همچنان‌که بر منصف مخفی نیست.

مجملاً امثال این کلمات از آن حضرت در «نهج‌البلاغه» و در غیر آن به حدّی است که احصاء آن ممکن نیست و چنان‌چه ما خواهیم عشری از آن‌را در این‌جا ایراد کنیم از وضع و طور این مختصر بیرون خواهیم رفت، شکایت و تظلمی که از آن حضرت از خلفاء ثلاثه و اذناب ایشان به ظهور رسیده از کثرت به حدّی نیست که گفتنی و نوشتنی باشد.

گر بگویم شرح این بی‌حدّ شود مثنوی، هفتاد مَنْ کاغذ شود

حافظ این قصّه دراز است به قران که مپرس

عمروبن حریث روایت کرده است که: آن حضرت هرگز بر منبر نرفت، مگر آنکه در آخر کلامش فرمودکه: از روزی که خدا پیغمبر صلی الله علیه و آله را به پیش خود برد من همیشه مظلوم بودم.

۱ـ نهج‌البلاغه حکمت ۱۸۵ به شماره شرح ابن ابی‌الحدید.

و ابن قتیبه روایت کرده است که: آن حضرت به امام حسن(ع) گفت که: از آن روز که جدّت از دنیا رفته تا حال من همیشه مظلم بودم.

مخفی نماند که آن‌چه این مرد در مسأله امامت نوشته بود، همین‌قدر بود که مذکور شد با جواب آن، و دیگر چیزی به غیر از بیان هیئت صورت و شمائل عمر و عثمان چیزی نبود و ذکر آن فایده نداشت، لهذا ما نیز کلام را ختم نمودیم به حمد الهی و درود بر روان حضرت رسالت پناهی(ص) و بر عترت طاهرهٔ او که برگزیدگان حضرت باری‌اند.

وقدتم ذلک في لیلة الرابعة من شهر شوال المکرم سنة ۱۱۹۲ امید از جناب رب‌العزة آنکه این عجاله باعث هدایت ناظران شود بمحمد و آله الطاهرین الاکرمین.

قد فرغ من تسویده المحتاج الی ربّه الغنی عبدالرحمن ابن‌میرزا محمدالنراقی عفی‌اللّه عنهما في یوم الخمیس منتصف شهر ربیع‌الاوّل من سنة سبع و مأتین بعد الف من الهجرة النبویّة علیه‌الصلاة والسلام و التحیة. سنة ۱۲۰۷